

دنیای کوچک

# دُن کَامیلو

جووانی گوارسکی



کتابخانه ملی ایران

ترجمه

ابراهیم پروسی



# دنیای کوچک دن کامپارو

جووانی گوارسکی

ترجمه ابراهیم یونسی

کتابسرای بابل

این اثر ترجمه‌ای است از:

«THE LITTLE WORLD OF  
DON CAMILLO»

*Giovanni Guareschi*

Translated by Vincenzo Trobbridge

Published by Penguin Books, 1977

بابل — خیابان مدرس — خیابان باخویش. تلفن ۸۸۳۰۶

دنیای کوچک دن کامیلو

جووانی گوارسکی

ترجمه : ابراهیم یونسی

هرو فچینی : شاهد

چاپ : بهمن

تیراژ : ۲۲۰۰ نسخه

چاپ اول. تابستان ۱۳۶۹

حق چاپ محفوظ و متعلق به کتابسرای بابل می‌باشد.

زندگی جوانی گوارسکی با دگرگونی و فرازونشیب‌های فراوانی روبرو بوده است. او به مشاغل مختلفی مانند دربانسی هتل، پیشخدمتی در رستوران، وکالت در دادگستری و سپس روزنامه‌نگاری و نویسندگی دست زد. رهاورد این زندگی عجیب، تجارب فراوان و برخورد با افکار و اندیشه‌های متفاوت و متضاد است. به دلیل همین تجربیات، گوارسکی به پدیده‌ها و واکنش‌های مختلف اجتماع يك سويه نمی‌نگرد. «دنیای کوچک دن کامیلو» عرصه‌ای است تا در آن او به مدد دیده‌ها و شنیده‌های خویش به بحث میان اصداد پردازد. «دنیای کوچک دن کامیلو» محل برخورد دو اندیشه است: ایدالیسم و ماتریالیسم. دو اندیشه‌ای که به دیده‌ عموم در برابر یکدیگر قرار گرفته‌اند و بطور ماهوی دارای تفاوت هستند. اما گوارسکی اینگونه نمی‌اندیشد و در خلال داستان خویش نشان می‌دهد که دن کامیلوی ایدالیست و نماینده‌ خداوند در روی زمین همانقدر از پیونده، شهردار کمونیست شکل پذیرفته است که شهردار از او. در جریان داستان می‌توان دید که این دو چگونگی بر یکدیگر تأثیر می‌گذارند و در حقیقت دوسوی يك چهره‌اند.

داستان در شهر - دهکده‌ای (شهرک) واقع در دره‌ پو می‌گذرد. اگر چه نویسنده محل وقوع حوادث را به اشاره ذکر می‌کند اما حقیقت این است که این ماجراها در هر کجای دیگری نیز می‌تواند به وقوع بپیوندد. ریشه و نبض همه‌ حوادث پیرامون دوشخصیت و برخورد‌های آنان صورت می‌گیرد. دن کامیلو کشیش کاتولیک و پیونده شهردار کمونیست.

دن کامیلو کشیشی است مؤمن و سخت معتقد به خدا. در عین حال مشت‌زن قهاری نیز هست و پنهانی در سردابه کلیسا به تمرین مشغول است. از سوی دیگر پیونده شهردار کمونیستی است که از سال برپایی حکومت شوراهای در پی انقلاب اکتبر، به کلیسا نرفته است و با شروع داستان به کلیسا می‌آید. این که يك کمونیست برای اعتراف به کلیسا برود همانقدر عجیب است که کشیش برای بخشایش وی لگدی نثارش کند. اما واقعیت این است که

دن کامیلو و پیونه پیش از اینکه نمایندهٔ مکتبی باشند انسان هستند، انسانهایی عادی و بعضاً عامی. راههایی که این دو برای اثبات برتری گرایشات فکری خویش بر می‌گزینند مبتنی بر استدلال یا جدل دیالکتیکی نیست، استفاده از قدرت نمایی در عرصهٔ مشتم زنی، کتک کاری و دست به یقه شدن است. این امر از سوی شهردار کمی عجیب به نظر می‌رسد اما نکته قابل توجه این است که کامیلو نیز پیش از آنکه به روشهای کلیسایی (صبر، استقامت، رأفت...) تن بدهد، متمایل به مقابله به مثل است. هنگامی که از زبان مسیح (و یا عبارتی وجدان مسیحایی) به او نصیحت (گوشزد) می‌شود که شکیبایی پیشه کند او به صورت ظاهر می‌پذیرد اما در نهایت روشهای عملی را به کار می‌گیرد. آنچه که زیبایی کتاب را دوچندان می‌کند توجه به این نکته است که این دو در عین خصومت دائمی و دشمنی پایان ناپذیر نمی‌توانند بدون یکدیگر زندگی کنند. عبارتی چنان در شکل دادن و تعیین حرکات یکدیگر مؤثرند که وجود یکی بدون دیگری بی‌معنی است. به نظر می‌رسد که این درگیری و کشمکش‌ها عامل، انگیزه و نمک زندگی آنهاست. این امر آنجا که شهردار در اعتراض به عوض شدن دن کامیلو، اسقف را به اعتصاب تهدید می‌کند به زیبایی به چشم می‌آید. «دنیای کوچک دن کامیلو» بحثی در خصوص حقانیت کمونیسم و ایدالیسم نیست. آنچه در آن مطرح می‌شود به تصویر کشیدن يك کمونیست و ایدالیست عامی است. اگر چه نمایندگان این دو مکتب در این کتاب دهاتی‌های ساده‌ای هستند اما از چارچوبه‌ای که می‌بایست در آن قرار بگیرند و کاراکتر لازم، بخوبی برخوردارند. البته نباید تصور نمود که این دو، نمایندگان متفکر مکاتب خویشند اما باید اذعان کرد که در ایفای نقش يك انسان عادی با مشربی سیاسی اعجاز می‌کنند.

شاید گوارسکی تلاش کرده است تا تعادل زیبایی میان پیونه و دن کامیلو برقرار کند. اما بنظر می‌رسد که خود گوشه چشمی به این کشیش‌رند، لجوج و ولوطی‌منش که در گوشه و کنایه زدن استاد است و نیش زبانش خوانندگان را نیز می‌جهاند، داشته است. این بذل توجه هنگامی به چشم می‌آید که توجه داشته باشیم، مسیح کتاب یا صدای وجدان نویسنده به یاری دن کامیلو می‌شتابد و نه پیونه شهردار. شاید لازم باشد تا در خصوص این مسیح یا من نویسنده

بیشتر مکث کنیم. لزوم این توجه به جهت نقش بسزایی است که او در سرنوشت بسیاری از درگیری‌ها به عهده می‌گیرد.

همچنانکه خواهیم دید مسیح برای دن کامیلو نقش راهنما را در حل مشکلات و موانع پیاپی پیش آمده، ایفا می‌کند و در بسیاری از مواقع تنها با راهنمایی‌های اوست که دن کامیلو قادر است موانع موجود را پشت سر بگذارد. در حقیقت این من‌نویسنده است که موجب می‌شود در غالب درگیری‌ها دن کامیلو کمی پیروزتر (و یا به تعبیر زیبایی «کمی مساوی‌تر») بیرون بیاید. مسیح، بر قراکننده توازن قوای طرفین دعوا است و اگر چه راهنما و حامی دن کامیلو است اما در عین حال بازخواست‌های مکرر او از دن کامیلو بخاطر پاره‌ای تند رویها و بر حذر داشتن کامیلو از سرسختی‌های بی‌مورد نشان از آن دارد که وی راضی نیست که پپونه نیز آسیب ببیند و احیاناً خوار و خفیف شود. جنبه جالب توجه این شخصیت فوق‌العاده در این است که اگر چه او با عنوان مسیح و با نشانه‌های مکرر منسوب به او معرفی می‌گردد اما به هیچ عنوان حالت قدوسی و جنبه الهی مسیح را به خود نمی‌گیرد و به خاطر ایفای نقشی ملموس، دوست داشتنی و زیرک، شخصیتی سمپاتیک پیدا میکند.

پرسشی که گوارسکی با خوانندگان در میان می‌گذارد این است که اگر چه هواداران و پیروان این دو نظریه (و یا نظریات دیگر) بصورت تئوریک از یکدیگر جدا هستند، اما آیا در عمل هم اینها خیلی دور از هم زندگی میکنند؟ آیا روشها و عملکردهای آنها متفاوت از همدیگر است؟ نویسنده این همه را با طنزی جذاب، شیرین و گاه بسیار گزنده پاسخ می‌گوید و یا شاید درست‌تر این باشد که بگوییم، می‌پرسد.

اشتباه خواهد بود اگر فکر کنیم هدف نویسنده از نشان دادن این شباهتها، پوچ‌انگاشتن و یا به‌مسخره‌گرفتن این تقابل و تعارض است. اصولاً اشتباه اول این خواهد بود که بخواهیم این حکایات را خیلی جدی بگیریم و روی شوخی‌های آن با فلسفه و منطق انگشت بگذاریم. فراموش نکنیم که گوارسکی بیش از هر چیز یک طنزنویس است. او در صدد گشودن دریچه‌ای دیگر برای دیدن انسانها و زندگی آنان است. دریچه‌ای برای نگاهی تازه، نگاهی از سرطنز، محبت و گاه شفقت.

جووانی گوارسکی نویسنده و روزنامه نگار ایتالیایی در سال ۱۹۰۸ در پارما به دنیا آمد. در مدت زمان کوتاهی مشاغل مختلفی را آزمود تا آنکه در یک مجله فکاهی به کار مشغول شد. این شغل تا پیش از شروع جنگ جهانی دوم پا برجا بود اما با آغاز جنگ آنرا رها نمود. پس از مدتی مجله «کاندیدو» را در آورد و خود سردبیری آنرا به عهده گرفت و بخاطر شوخی‌های زنده و هجویه‌های استادانه‌اش بسیار مشهور شد. او در ۱۹۶۸ در سن شصت سالگی درگذشت. از گوارسکی قبلاً دو کتاب دیگر به نام «خانه نینو» به ترجمه منوچهر محجوبی و «شوهر در مدرسه» به ترجمه جمشید ارجمند چاپ شده است. مهمترین اثر وی مجموعه داستانهای «دنیای کوچک دن کامیلو» می باشد.

نکته‌ای که تذکر آن خالی از فایده نیست این است که این کتاب قبلاً به قلم آقای جمشید ارجمند ترجمه شده است. اما ترجمه حاضر با ترجمه ایشان دارای تفاوتی می باشد. گذشته از نظر و سلیقه مترجمین در بازیابی معادله‌ها که موجب تفاوت بین ترجمه‌ها گردیده است، کتاب حاضر حاوی پاره‌ای حکایتها است که ترجمه آقای ارجمند فاقد آن است (حکایات شماره ۵، ۱۸، ۱۹ و قسمتی از حکایت ۹). به همین ترتیب در ترجمه ایشان نیز حکایاتی هست که در ترجمه حاضر وجود ندارد. ممکن است برای بعضی خوانندگان که به اینگونه مقابله‌ها علاقمند هستند این سؤال پیش بیاید که علت این تفاوتها در چیست؟ لازم به توضیح است که «دنیای کوچک دن کامیلو» حاوی داستانهای متعددی است که نه ترتیب داستانها و نه متن آنها لزوماً در همه چاپهای آن مشابه یکدیگر نبوده است و از آنجا که نه ترجمه آقای ارجمند و نه ترجمه حاضر مستقیماً از متن ایتالیایی برگردان نشده‌اند، به این نکته خواهیم رسید که مترجم فرانسوی (نسخه آقای ارجمند) و انگلیسی (نسخه آقای یونسی) اقدام به ترجمه دو نسخه متفاوت از متن کرده‌اند؛ ترجمه حاضر از روی چاپ اول کتاب صورت گرفته است و علت تغییر حکایات در این دو ترجمه همین مطلب است و بس.



## چگونه چنین شدم

زندگی من در اول ماه مه ۱۹۰۸ آغاز شد، و به هر حال هنوز هم ادامه دارد.

وقتی متولد شدم مادرم نه سال بود در مدرسه ابتدایی درس می داد و تا پایان سال ۱۹۴۹ هم به تدریس ادامه داد. کشیش بخش من باب قدردانی از کارش از سوی همه مردم شهرک ساعت شماطه داری به او هدیه کرد، و مادرم اکنون پس از پنجاه سال تدریس در مدارس که آب و برق نداشتند اما در عوض سوسک و مگس و پشه فراوان داشتند وقتش را به انتظار می گذرانند که دولت درخواست مستمریش را مورد توجه قرار دهد، و به تیک تاک ساعت شماطه ای که شهرک به او داده است گوش می کند.

در زمانی که من به دنیا آمدم پدرم علاقه مند به هر قسم ماشین بود، از ماشین درو گرفته تا گرامافون، و سبیل کلفتی داشت، بسیار شبیه به همین که من دارم. هنوز هم سبیل با ابهتی دارد، اما مدتی است که دیگر علاقه ای به چیزی ندارد و وقتش را به روزنامه خواندن می گذراند. چیزهایی را هم که من می نویسم می خواند اما شیوه نگارش و طرز

فکرم را نمی‌پسندد.

پدرم در روزگار خودش مرد درخشانی بود، و زمانی ایتالیا را با اتوموبیلش سیاحت کرد که مردم از این شهر به آن شهر می‌رفتند تا آن ماشین جهنمی را که خود بخود راه می‌رفت ببینند. تنها خاطره‌ای که از شکود و جلال گذشته دارم بوق کهنهٔ یک اتوموبیل است - از همان نوع که چیزی مثل توپ لاستیکی داشتند که فشارش می‌دادی. پدرم این بوق را بالای سر تخته‌خوابش پیچ کرده بود، و اغلب آن را به صدا درمی‌آورد - مخصوصاً در تابستان‌ها.

یک برادر هم دارم، اما دوهفته پیش حرفمان شد، و بهتر می‌دانم چیزی از او نگویم.

علاوه بر اینها یک موتورسیکلت چهارسیلندر و یک اتوموبیل شش سیلندر، و یک زن و دو تا بچه هم دارم.

پدر و مادرم می‌خواستند که من مهندس کشتی بشوم، و به همین جهت از حقوق سردر آوردم، و به این ترتیب در اندک مدتی به عنوان نقاش تابلو ساز و کاریکاتورست شهرتی به هم زدم. از آنجا که کسی در مدرسه و ادارم نکرده بود نقاشی بکنم نقاشی جاذبهٔ خاصی برآیم داشت، و پس از کاریکاتورهایی که کشیدم و تابلوهایی که نقاشی کردم به ساختن مجسمه‌ها و چیزهای زینتی چوبی و دکور صحنه و طراحی پرداختم. در همان حال در مقام دربان یک تصفیه‌خانهٔ شکر و سرپرست یک پارکینگ دو چرخه، سخت مشغول بودم، و چون چیزی از موسیقی نمی‌دانستم شروع به تعلیم مانسولین به تعدادی از دوستان کردم. به

عنوان مأمور «سر شمار» سابقه درخشانی به هم زدم، در مدارس شبانه - روزی معلم بودم، و سپس در یکی از روزنامه‌های محلی شغلی به عنوان مصحح به دست آوردم.

برای ترمیم حقوق ناچیزم به نوشتن داستان‌هایی درباره وقایع محل پرداختم، و چون يك شنبه‌ها آزاد بودم سردبیری هفته‌نامه‌ای را که دو شنبه‌ها منتشر می‌شد بر عهده گرفتم. برای اینکه مجله را هر چه زودتر آماده کنم سه چهارم مطالبش را خودم می‌نوشتم.

روزی خوش و آفتابی سوار قطار شدم و به میلان رفتم، و در آنجا خودم را در مجله‌ای فکاهی به نام برتولدو<sup>۱</sup> جا کردم. در اینجا مجبور شدم از نوشتن دست بکشم، اما مجاز بودم نقاشی کنم، و از این فرصت برای نقاشی با مرکب سفید بر زمینه سیاه کمال استفاده را کردم، ضعف عمده مجله همین نقاشی‌ها بود.

من در پارما<sup>۲</sup>، نزدیک رود پو<sup>۳</sup>، به دنیا آمدم؛ مردمی که در این ناحیه متولد می‌شوند سری به سختی چدن دارند، و به این جهت توانستم سردبیر برتولدو بشوم. این همان مجله‌ای است که سائول استاین برگ<sup>۴</sup> که آن زمان در میلان معماری می‌خواند نخستین طرح‌هايش را در آن منتشر کرد و تا زمانی که به آمریکا بازگشت برای آن کار کرد.

به‌علی خارج از اختیار من، جنگ در روزی از سال ۱۹۴۲ در گرفت و من به‌علت اینکه برادرم در روسیه ناپدید شده بود و اثری از

1- Bertoldo

2- Parma

3- Po

4- Saul Steinberg

او نمی‌یافتم شب مشروب زیادی خوردم. آن شب در خیابان‌های میلان گشتم و عربده کشیدم و چیزهایی گفتم که روز بعد که پلیس سیاسی بازداشت‌م کرده بود فهمیدم حرف‌ها و کارهایم چندین صفحه از گزارش پلیس را پر کرده است. آن‌گاه عده‌ی زیادی نگران احوالم شدند و به‌دست و پا افتادند و از حبس‌م آوردند. اما پلیس سیاسی که نمی‌خواست جلو چشم باشم باعث شد که به‌ارتش احضار شوم. در نهم سپتامبر ۱۹۴۳، با سقوط فاشیسم، باز اسیر شدم. این بار در آله‌ساندریا، در شمال ایتالیا، و توسط آلمان‌ها. چون نمی‌خواستم برای آلمان‌ها کار کنم به بازداشتگاهی در لهستان فرستاده شدم. تا ۱۹۴۵ در بازداشتگاه‌های مختلفی بودم، تا اینکه در آوریل ۱۹۴۵، وقتی انگلیسی‌ها بازداشتگاه را اشغال کردند آزاد شدم و پس از پنج‌ماه به ایتالیا برگردانده شدم.

آن مدتی که در زندان گذراندم فعال‌ترین دوران زندگیم بود. در حقیقت به هر کار دست می‌زدم که زنده بمانم، و با اجرای برنامه‌ی دقیقی که هر این شعار خلاصه می‌شد که «نخواهم مرد ولو اینکه بکشند!» تقریباً کاملاً موفق به این کار شدم. (وقتی آدم به یک کیسه پوست و استخوان بدل می‌شود که وزن آن با احتساب شپش و ساس و کک و گرسنگی و افسردگی از پنجاه کیلو در نمی‌گذرد، این کار آسان نیست.)

وقتی به ایتالیا باز گشتم دیدم که بسیاری چیزها، بخصوص ایتالیائی‌ها، تغییر کرده‌اند و مقداری وقت صرف کردم تا ببینم آیا این تغییر در

جهت خوبی است یا بدی. سرانجام دریافتم که اصولاً تغییر نکرده‌اند، و چنان افسرده شدم که در خانه را به روی خود بستم.

چندی بعد مجله جدیدی به نام کاندیدو در میلان تأسیس شد و با همکاری با آن خود را تا خرخره غرق در سیاست یافتم، هر چند آن وقت مستقل بودم، و حالا هم هستم. با این همه مجله به نوشته‌هایم بسیار بها می‌دهد - شاید هم به این علت که سردبیرش هستم.

چند ماه پیش آقای پالمیرو تولیاتی<sup>۲</sup>، رهبر حزب کمونیست ایتالیا، ضمن يك سخنرانی از جادو رفت و روزنامه‌نگار میلانی را که شخصیتی با سه سوراخ بینی آفریده بود «سه بار ابله» خواند. این «سه بار ابله» منم و این جریان برای من بهترین تبلیغ به عنوان يك روزنامه‌نگار سیاسی بود. مردی با سه سوراخ بینی اکنون در ایتالیا مشهور است، و من بودم که او را آفریدم. باید بگویم که از این بابت احساس غرور می‌کنم، زیرا توفیق در ترسیم خصایص يك کمونیست با يك ضربه قلم (یعنی گذاشتن سه سوراخ به جای دو سوراخ در زیر دماغ) اندیشه بدی نیست، و خیلی هم گرفت.

و چرا شکسته‌نفسی‌کنم؟ سایر چیزهایی هم که در روزهای پیش از انتخابات نوشتم خیلی موفق بودند. برای اثبات این مدعا در اتاق زیر شیروانیم يك گونی پر از بریده روزنامه‌هایی دارم که بد و بیراه نثارم کرده‌اند - هر کس بخواهد چیزهای بیشتری در این باب بداند می‌تواند بیاید و آنها را بخواند.

داستان‌های دنیای کوچک دن کامیلو در ایتالیا بسیار موفق بودند، و این کتاب که مجموعه‌ای از نخستین سلسله از این داستان‌هاست تا کنون هفت بار چاپ شده است. بسیاری از اشخاص مقالات بلندی دربارهٔ دنیای کوچک دن کامیلو نگاشته و بسیاری کسان دربارهٔ این داستان نامه‌هایی به من نوشته‌اند، و من مات مانده‌ام، و اگر کسی از من بخواهد دربارهٔ دنیای کوچک دن کامیلو داوری کنم دست و پاییم را گم می‌کنم. زمینهٔ این داستان‌ها سرزمین زادبومی من است: پارما، دشت امیلیا، در امتداد رود «پو»، آنجا که شور سیاسی به حدی خطرناک می‌رسد؛ با این همه مردمش جالب و مهمان‌نواز و باگذشت و گشاده دست و بسیار شوخ طبع‌اند. شاید این به علت تابش آفتاب باشد، آفتابی وحشتناک که در تابستان به کله‌شان می‌تابد؛ یا شاید علتش وجود مه باشد، مهی غلیظ که زمستانها در فشارشان می‌گذارد.

مردم این داستان‌ها مردمی واقعی هستند و داستان‌ها به اندازه‌ای حقیقی هستند که اغلب پس از اینکه داستان را می‌نوشتم جریان عملاً اتفاق می‌افتاد و در روزنامه‌ها آن را می‌خواندند،

در حقیقت، واقعیت بر خیال پیشی می‌جست. روزی داستانی دربارهٔ یک کمونیست به نام پپونه نوشتم که در جریان یک میتینگ سیاسی از هواپیمایی که اوراق تبلیغاتی مخالفین را فرو می‌ریخت به خشم آمد، و مسلسلی برداشت، اما به هواپیما تیراندازی نکرد. وقتی داستان را نوشتم پیش خودم گفتم: «این دیگر خیلی وهمی و خیالی است.» چند ماه بعد

در اسپیلیمبرگ<sup>۱</sup> کمو نیست هانه تنها به هو اپیمایی که او راق ضد کمو نیستی فرو می ریخت تیر اندازی کردند بلکه آن را فرود هم آوردند.

بیش از این چیزی ندارم تا درباره دنیا کوچک دن کامیلو بگویم. نباید متوقع بود که آدم بینوایی که داستانی می نویسد خودش هم آن را بفهمد.

قدم پنج فوت و ده اینچ است و جمعاً هشت کتاب نوشته‌ام. یک ویلم هم به نام «مردمی چنین<sup>۲</sup>» ساخته‌ام، که اکنون دارد در تمام ایتالیا پخش می‌شود. خیلی‌ها سینما را دوست دارند، دیگران دوست ندارند. من خودم بشخصه علاقه چندانی به سینما ندارم. حالا به خیلی چیزها بی‌علاقه‌ام، اما تقصیر از من نیست. گناه از جنگ است. جنگ خیلی چیزها را در ما کشت. مرده‌ها و زنده‌های بسیار دیدیم. علاوه بر پنج فوت و ده اینچ قدم، همه موهای سرم را هم دارم.

ج. گ.

## دنیای کوچک

دنیای کوچک دن کامیلو<sup>۱</sup> در جایی در درهٔ پو<sup>۲</sup> واقع است. این دنیا تقریباً هر شهرک و روستایی است که در این پهن دشت شمال ایتالیا جای دارد. در اینجا، بین رودپو ورشته کوه‌های آپنین<sup>۳</sup>، هوا همیشه به یک قرار است. چشم انداز هرگز تغییر نمی‌کند، و در چنین جایی آدم می‌تواند هر لحظه در کنار راه بایستد و به‌خانه‌ای رعیتی که در وسط مزرعهٔ ذرت یا شاهدانه غنوده‌است نگاه کند - و بی‌درنگ داستانی در ذهن شکل ببندد.

چرا به‌جای اینکه به‌داستان پردازم این چیزها را برای شما تعریف می‌کنم؟ چون می‌خواهم بدانید که در این دنیای کوچک چیزهای بسیاری می‌تواند اتفاق افتد که در جایی بجز این نمی‌تواند اتفاق افتد. در اینجا دم همیشه رودخانه هوا را خنک می‌کند، هم برای زندگان هم برای مردگان - و حتی سگ‌ها هم روح دارند. اگر این نکته را در مدنظر داشته باشید، به زودی با کشیش شهرک، دن کامیلو، و رقیبش پیونه<sup>۴</sup>،

---

1- Don Camillo

2- Po

3- Apennines

4- Peppone



شهردار کمو نیست، آشنا می شوید، و وقتی می بینید که مسیح از روی صلیب چوبی بزرگ کلیسا جریانات را می بیند و اغلب درباره آنها گفت و گو می کند، و دو رقیب بر سر و کله هم می کوبند تعجب نمی کنید - آری، بر سر و کله هم می کوبند، اما به انصاف، یعنی بی غرض و کینه؛ دست آخر هم می بینید که در اصول باهم اختلافی ندارند.

آخرین توضیح، پیش از اینکه به داستان آغاز کنم: اگر در جایی باشد کشیشی که از نحوه پرداخت شخصیت دن کامیلو احساس رنجش و اهانت کند، قدمش به روی چشم، بیاید و بزرگترین شمع کلیسا را بر سرم خرد کند. و اگر باشد کمو نیستی که از نحوه ارائه پیونده احساس آزرده گی کند، قدم او هم بالای چشم، بیاید و داس و چکشی را بر کمرم بشکند. اما اگر کسی باشد که از گفت و گوهای مسیح احساس ناراحتی کند، برای این کار دیگر چاره ای ندارم، زیرا کسی که در این داستان سخن می گوید مسیح واقعی نیست، مسیح من است - یعنی ندای وجدان من.

## اعتراف

دن کامیلو ذاتاً مردی صریح و بی شیله پیله بود. يك بار که در محل فضیحتی روی داده بود و پهای عده‌ای از زمینداران بانفوذ و دختران جوان بخش به میان آن کشیده شده بود، طی مراسم نماز اقدام به ایراد خطبه‌ای زیبا و شایسته و «کلی» کرده بود، که ناگهان دیدیکی از مجرمان اصلی در صف اول مؤمنین نشسته است. خویشنداری را پاك به کناری نهاد و تکه کهنه‌ای را با عجله برداشت و آن را بر سر مجسمه به صلیب کشیده مسیح که بر بالای محراب بزرگ بود کشید، مبادا که گوشش آزرده شود. سپس دست‌ها را به کمرزد و خطبه را از سر گرفت. صدایی که از لبان این مرد گنده خارج می شد به اندازه‌ای بلند و زبانش چنان تند و گزنده بود که انگار حتی کلیسای کوچک هم می لرزید.

وقتی موقع انتخابات نزدیک شد دن کامیلو طبعاً در کنایات و اشاراتش به چپ‌های محل، صریح بود. بعد، در شبی خوش هنگامی که به خانه باز می رفت در حین عبور، شخصی که خود را در جبه‌ای پیچیده بود از پشت پرچینی بیرون جست و با استفاده از این فرصت که فرمان دو چرخه و کیسه بزرگی که هفتاد تخم مرغ در آن بود و به دست فرمان

آویخته بود دست و پا گیرش بود ، با چماق بزرگی به کله اش کوفت و به سرعت ناپدید شد، انگار زمین دهان گشوده و او را بلعیده باشد. دن کامیلو از این جریان چیزی به کسی نگفت. پس از اینکه به اقامتگاهش رسید و تخم مرغها را در محل مناسبی جای داد به کلیسارفت تا به عادت لحظات تشویش و اضطراب، موضوع را با مسیح در میان بگذارد.

از مسیح پرسید: «چه بکنم!»

مسیح از همان محراب بالا جواب داد: «قدری روغن را خوب در آب بزن و به پشتت بمال - زبانت را هم نگاه دار. ما باید کسانی را که به ما جسارت می کنند ببخشیم. این يك قاعده و قانون کلی است.» دن کامیلو گفت: «فرمایشی است حسابی، خداوند گارا. اما در این مورد صحبت بر سر «ضربه» است نه جسارت.»

«خوب، منظور از این حرف چیست؟ قطعاً نمی خواهی بگویی آسیبی که به جسم وارد می شود دردناکتر از آسیبی است که هدفش روح آدمی است؟»

«خداوند گارا، متوجه منظورتان شدم. اما این راهم توجه بفرمائید که وقتی مرا، که گماشته شما هستم، می زنند در واقع به خود شما آسیب زده اند. نگرانی من بیشتر به خاطر شماست نه از بابت خودم.»

«مگر من گماشته بزرگتر خدا نبودم؟ و مگر من کسانی را که به صلیب کشیدند نبخشیدم؟»

دن کامیلو با تأسف گفت: «بحث کردن با شما هیچ فایده ای ندارد.

همیشه حق باشماست. او امرتان مطاع خواهد بود. باید آنها را ببخشید. مع هذا فراموش نفرمائید که اگر این او باش از سکو و تم تشجیح شدند و جمجمه ام را خرد کردند، مسئولیتش باشماست. می توانستم چندین آیه از «عهد قدیم» شاهد بیاورم...»

«دن کامیلو، آیا می خواهی «عهد عتیق» را به من بیاموزی؟ در این مورد خاص من مسئولیت کامل امر را بر عهده می گیرم. گذشته از این، بین خودمان باشد، این ضربه صدمه ای هم به تو نزده. شاید به تو بیاموزد که در خانه من کاری به کار سیاست نداشته باشی.»

دن کامیلو طرف را بقدر کافی بخشیده بود، لیکن با این همه چیزی چون استخوان ماهی به حلقش چسبیده بود: کنجکاوای درباره هویت ضارب.

زمان گذشت. غروب دیر گاه که دن کامیلو در «اعترا فگانه» نشسته بود از لای شبکه سیمی پنجره قیافه رهبر چپ های افراطی محل، پپونه، را دید.

اینکه روزی پپونه برای اعتراف بیاید خود يك واقعه هیجان برانگیز بود، و دن کامیلو به همان نسبت خوشحال بود.

«خدا یارت باشد، برادر؛ مخصوصاً یارتو، که بیشتر از هر کس به لطف و عنایت او احتیاج داری. از آخرین باری که رفتی و اعتراف کردی خیلی وقت می گذرد؟»

پپونه گفت: «از ۱۹۱۸ نرفته ام.»

«پس در عرض این بیست و هشت سال، با این افکار شوریده ای

که در سر داری، طبعاً خیلی گناه کرده‌ای...»  
پپونه آه کشید و گفت: «بله، بدون شك خیلی!»  
«مثلاً؟»

«مثلاً، همین دو ماه پیش خودت را زدم.»  
دن کامیلو گفت: «بله، در واقع این گناه کبیره بود، چون با زدن  
گماشته خدا در واقع مثل این است که استغفراله خود خدا را زده باشی.»  
پپونه گفت: «ولی، خوب، توبه کردم؛ بعلاوه، من ترا نه در مقام  
گماشته خدا بلکه در مقام دشمن سیاسی ام زدم. به هر حال، این کار رادر  
لحظه ضعف کردم.»

«گذشته از این، و عضویت در آن حزب ملعون، بار گناه بزرگ  
دیگری هم بر وجدان داری؟»

پپونه سفره دلش را گشود.

گناهانش بر رویهم زیاد مهم نبودند، و دن کامیلو با ذکر مبالغی  
«پدرما» و «مادرما»، او را بخشید.

سپس، هنگامی که پپونه در جلو نرده‌های محراب زانو زده بود  
و آئین توبه و انابه را انجام می‌داد، دن کامیلو رفت و در مقابل مجسمه  
به صلیب کشیده مسیح زانو زد.

گفت: «خداوند گارا، باید مرا ببخشید، ولی می‌خواهم به نیابت  
از شما او را بزنم.»

مسیح گفت: «نه، دن کامیلو، تو نباید همچو کاری بکنی. من او

را بخشیده‌ام، تو هم باید او را ببخشی. با توجه به تمام جوانب و جهات، آدم بدی نیست.»

«خداوند گارا، به يك «سرخ» هرگز نمی‌شود اعتماد کرد! اینها زندگیشان با دروغ می‌گذرد. همین نگاهش کنید، عینهو باراباس!»  
«قیافه‌اش مثل قیافه بیشتر مردم قیافه خوبی است، دن کامیلو؛ این قلب تو است که به زهر کینه آلوده است!»

«خداوند گارا، اگر خوب بندگی شما را کرده‌ام، يك لطف در درحقم بکنید: اجازه بدهید دست کم این شمع را بر شانه‌اش بشکنم. خداوند گار عزیز، مگر يك شمع سروتش چیست؟»  
مسیح گفت: «نه، دست‌های ترا برای برکت دادن ساخته‌اند، نه برای زدن.»

دن کامیلو آهی گران از دل برکشید.

زانویی به ادب خم کرد و از محراب دور شد. همچنان که بر می‌گشت تا آخرین نشان صلیب را بر پپونه بکشد، خود را در پشت سرش یافت، که زانو زده بود و بظاهر مشغول خواندن ذکر و اوراد بود.  
دن کامیلو انگشتان دو دست را در هم افکند و به مجسمه به صلیب کشیده خیره شد، و زیر لب گفت: «خداوند گارا دست‌هایم را برای برکت دادن ساخته‌اند، ولی پاهایم چه؟»

مسیح از همان بالای محراب گفت: «این هم حرفی است. مع ذلك، دن کامیلو، خوب گوش کن: فقط یکی!»

لگد همچون صاعقه فرود آمد، و پیونه حتی بی اینکله مژه بزند  
آن را دریافت کرد. سپس برخاست و از سر سبکباری آه کشید و گفت:  
«ده دقیقه بود منتظر همین بودم. حالا، احساس می کنم سبک شدم.»  
دن کامیلو هم که اکنون قلبش به آرامش و صفای یک بامداد بهاری  
بود، آهی کشید و گفت: «من هم سبک شدم!»  
مسیح چیزی نگفت، اما پیدا بود که او هم راضی است.

## تعمید

روزی مردی و دو زن شتابان به کلیسا آمدند - یکی از آنها زن  
پپونه بود.

دن کامیلو که بر بالای نردبانی دو طرفه با بروس مشغول تمیز کردن  
هالهٔ دور سر سن ژوزف<sup>۱</sup> بود، برگشت و پرسید چه کار دارند.  
مرد گفت: «بچه‌ای است که باید تعمید شود.» و یکی از زن‌ها  
فنداقی را که حاوی کودک بود بلند کرد.

دن کامیلو از نردبان پائین آمد و پرسید: «بچهٔ کیست؟»

زن پپونه جواب داد: «بچهٔ من.»

دن کامیلو پرسید: «وشو هرت؟»

زن پپونه به تندى گفت: «خوب، معلومه! فکر می‌کنی از کسی

گرفته باشمش؟»

دن کامیلو در ضمن رفتن به صندوقخانهٔ کلیسا گفت: «نه، ناراحت

نباشید، قصد تو همین نداشتم. ولی مگر کم شنیده‌ام که حزبتان موافق با

عشق آزاد است؟»



همچنان که از مقابل محراب بالامی گذشت زانو زد و چشمک محتاطانه‌ای به مسیح زد. زیر لب باپوزخندی خوش گفت: «شنیدید؟ مشتی بود برده‌ان جماعت خداشناس!»

مسیح باخشم گفت: «مزخرف نگو، دن کامیلو. اگر خدایی نمی‌شناختند چرا به کلیسا می‌آمدند که بچه‌شان را تعمیر کنند؟ حقت بود که زن پیونه حسابی تو گوشت می‌زد.»

«اگر تو گوشتم زده بود پس گردن هر سه را می‌گرفتم و...»

مسیح به‌تندی پرسید: «و چه؟»

دن کامیلو به‌لحنی شتابزده به او اطمینان داد: «هیچی، من باب مثل عرض کردم...» و برخاست.

مسیح به‌تندی گفت: «دن کامیلو، مواظب حرکات و رفتارت باش!» دن کامیلو لباس مخصوص را پوشید و به کنار حوضچه تعمیر آمد، از زن پیونه پرسید: «می‌خواهی اسمش را چه بگذاری؟»

زن جواب داد: «لنین لیبرو آنتونیو<sup>۱</sup>»

دن کامیلو باخونسردی گفت: «پس برو در روسیه غسل تعمیرش بده.» و سرپوش حوضچه تعمیر را به سر جای اولش بازگرداند.

دست‌های کشیش هر یک به‌بزرگی یک‌خاک‌انداز بود، و سه نفری که آمده بودند بی‌هیچ اعتراضی کلیسا را ترک کردند. اما هنگامی که دن کامیلو می‌خواست یواشکی به‌صندوقخانه بخزد، صدای مسیح او را از رفتن بازداشت:

«دن کامیلو، تو عمل بسیار بدی کردی. برو و فوراً آنهارا بر گردان و بچه‌شان را غسل تعمید بده.»

دن کامیلو زبان به اعتراض گشود: «ولی قربان، شما باید در نظر داشته باشید که تعمید شوخی بر نمی‌دارد. تعمید مسأله بسیار مقدسی است... تعمید...»

مسیح به میان حرفش آمد: «دن کامیلو، تو می‌خواهی ماهیت تعمید را به من بیاموزی؟ مگر من خودم اختراعش نکردم؟ می‌گویم عمل بسیار گستاخانه‌ای کردی، چون فرض کن بچه همین لحظه می‌مرد، و گناه تو بود اگر به بهشت نمی‌رفت!»

دن کامیلو گفت: «خداوند گارا، اجازه بفرمائید تابع احساسات نشویم. اصولاً چرا بمیرد؟ سرخ و سفید است، مثل یک گل سرخ!»  
مسیح با تعجب گفت: «اینکه حرف نشد! اگر آجری روسرش بیفتد یا دل پیچه بگیرد، آن وقت چه؟ وظیفه تو این بود که تعمیدش کنی.»  
دن کامیلو دست‌ها را به عنوان اعتراض بلند کرد: «ولی خداوند - گارا، درست به این جریان فکر کنید. اگر یقین بود که بچه به جهنم می‌رود، خوب، می‌توانستیم قضیه را تأویل کنیم، اما وقتی می‌بینیم که علی‌رغم اینکه بچه آن مرد پلید است ممکن است خیلی سهل و ساده به بهشت بخزد، چطور می‌توانید از من بخواهید باعث شوم کسی با اسم لنین به آنجا برود؟ من به فکر حرمت و آبروی بهشت هستم.»

مسیح از روی خشم فریاد زد: «آبروی بهشت راجع به من است، آنچه برای من مهم است این است که شخص آدم شریفی باشد، و هیچ

مقید این نیستم که اسمش لنین باشد یا دگمه. حداکثر تو باید به آنها می‌گفتی که گذاشتن اسمهای عجیب و غریب روی بچه ممکن است بعدها برایش ایجاد ناراحتی کند.»

دن کامیلو گفت: «بسیار خوب، من همیشه اشتباه می‌کنم. حال بینم چه کار می‌توانم بکنم.»

درست در همان لحظه کسی وارد کلیسا شد. پپونه بود - تنها، با بچه‌ای که به بغل داشت. در کلیسا را بست و چفتش را انداخت. گفت: «من از این کلیسا پا بیرون نمی‌گذارم تا اینکه پسر را با آن اسمی که انتخاب کرده‌ام تعمیم کنی.»

دن کامیلو لبخندزنان به سوی مسیح برگشت و گفت: «ملاحظه می‌فرمائید، حالامی بینید این مردم چه جور آدم‌هایی هستند؟ ذهن آدم پر از نیات مقدس است، آن وقت این جور با آدم رفتار می‌کنند!»  
مسیح گفت: «ولی خودت را جای او بگذار. آدم ممکن است با برخوردش موافق نباشد، اما احساسش را درک می‌کند.»  
دن کامیلو سرتکان داد.

پپونه تکرار کرد: «گفتم از اینجا پا بیرون نمی‌گذارم مگر اینکه ~~که~~ آن طور که خواسته‌ام پسر را تعمیم کنی.» این را گفت و بسته‌ای را که حاوی کودک بود روی نیمکت گذاشت؛ کتتش را در آورد، آستین‌هایش را بالا زد و با حالتی تهدید آمیز پیش آمد.

دن کامیلو به لحنی التماس آمیز خطاب به مسیح گفت: «خداوند - گارا، من از شما می‌پرسم! اگر فکر می‌کنید که این درست است که

کشیش‌های شما در برابر تهدید عوام‌الناس تسلیم شوند، البته آن وقت چاره‌ای نیست، باید او امرتان را اطاعت کنم. اما در آن صورت اگر فردا گو ساله‌ای را آوردند و مجبورم کردند تعمیدش کنم گله نکنید. خودتان می‌دانید که ایجاد سابقه چه کار خطرناکی است.»

مسیح گفت: «بسیار خوب، ولی در این مورد تو سعی کن بهش بفهمانی...»

«اگر مرا زد چه؟»

«باید بپذیری؛ باید همان‌طور که من تحمل کردم تحمل کنی و رنج ببری.»

دن کامیلو رو به تازه وارد کرد و گفت: «بسیار خوب، پیونه. بچه تعمیدشده از کلیسا خواهد رفت، ولی نه با آن اسم لعنتی.»

پیونه تو سینه‌اش آمد، و گفت: «دن کامیلو، یادت باشد که معده‌ام از آن زخمی که در کوه برداشت هنوز خوب نشده، اگر از سینه به پائین بزنی آن نیمکت را تو سرت می‌کوبم!»

هر دو مردهای تنومندی بودند و عضلاتی پولادین داشتند، و مشت بود که در هوا سوت می‌کشید. پس از بیست دقیقه مبارزه سختی که در سکوت گذشت، دن کامیلو صدایی از پشت سر شنید: «حالا، دن کامیلو! حالا، نوک چانه!»

صدا از مسیح بالای محراب بود. دن کامیلو ضربه کاری را فرود آورد و پیونه نقش بر زمین شد.

ده دقیقه‌ای همان‌جا که افتاده بود ماند؛ سپس به حالت نشسته در آمد، و لحظاتی بعد برخاست، چانه‌اش را مالید، سرودستی تکان داد، ژاکت‌ش را پوشید، و دستمال سرخ‌ش را از نو به گردن بست. آن‌گاه بچه را برداشت. دن کامیلو، با لباس مخصوص، استوار چون صخره، در کنار حوضچهٔ تعمیر منتظرش بود.

پپونه آهسته و آرام به او نزدیک شد.

دن کامیلو پرسید: «اسمش را چه بگذارم؟»

پپونه زیر لب گفت: «کامیلو لیبرو آنتونیو!»

دن کامیلو به نشان عدم موافقت سر تکان داد: «نه، لیبرو کامیلو لنین. آره، لنین. وقتی یک کامیلو آن دوروبر باشد از اشخاصی مثل او کاری ساخته نیست.»

پپونه سقلمهٔ ملایمی به چانه‌اش زد، و زیر لب گفت: «آمین!»

وقتی کار پایان پذیرفت و دن کامیلو از برابر محراب گذشت مسیح لبخندی زد و گفت: «دن کامیلو، باید اعتراف کنم که در سیاست تو استاد من هستی.»

دن کامیلو با سنگینی و وقار تمام، همچنان که به لاقیدی برتساول بزرگی که بر پیشانی‌ش پدید آمده بود انگشت می کشید، گفت: «همین طور در مشت زنی.»

## پی جویی

دن کامیلو ضمن «وعظ» در باره موضوعی محلی کمی دستخوش احساس شد و اشارات «گوشه‌داری» به «بعضی اشخاص» کرد، و از اینجا بود که غروب روزی وقتی طناب ناقوس را کشید - زیرا مأمور نواختن ناقوس را به بهانه کاری به بیرون خواسته بودند - جهنمی برپا شد! شخص ملعونی ترقه‌ای به زبانه ناقوس بسته بود. البته به کسی آسیبی نرسید، اما صدای انفجار به حدی شدید بود که اگر خود مسئول نواختن ناقوس بود حتماً سگته می کرد.

دن کامیلو صدایش در نیامد. در کمال آرامش نماز مغرب را در برابر جماعت کمیری که کسی از آن غیبت نداشت و پیونه در صف اول آن جای داشت و قیافه‌ها همه مجسمه اخلاص بودند، برگزار کرد. این عمل برای به خشم آوردن يك قدیس کافی بود، اما دن کامیلو هم در خویشتن - داری آدم تازه کاری نبود، و جماعت دماغ سوخته و تلخکام به خانه‌هاشان باز رفتند.

همین که دروازه کلیسا بسته شد دن کامیلو پالتویی را برداشت و پیش از در آمدن از کلیسا رفت تا در برابر محراب با عجله زانویی به

ادب خم کند.

مسیح گفت: «دن کامیلو، بگذارش زمین.»

دن کامیلو با قیافه‌ای جدی گفت: «متوجه منظورتان نیستم.»

گفتم: «بگذارش زمین!»

دن کامیلو چماق کلفتی از زیر کتتش بیرون کشید و آن را جلو

محراب گذاشت.»

«این چیز خوشایندی نیست، دن کامیلو.»

دن کامیلو در مقام دفاع بر آمد و گفت: «ولی قربان، حتی از چوب

بلوط هم نیست! از چوب سپیدار است، سبک و نرم...»

«برو بخواب، دن کامیلو، و پیونه را فراموش کن.»

دن کامیلو از روی ناامیدی بازوانش را بلند کرده بود و باحالتی

تب آلوده به بستر رفته بود؛ بنابراین، و با این مقدمه، صبح روز بعد وقتی زن

پیونه در اقامتگاهش ظاهر شد طوری از جا جست که انگار زیر صندلیش

ترقه در کرده‌اند.

زن که آشکارا مضطرب بود، آغاز به سخن کرد: «دن کامیلو...»

اما دن کامیلو به میان حرفش آمد، و گفت: «از جلو چشمم دور شو،

بی‌دین!»

«دن کامیلو، آن حماقت را به دل‌نگیر. در کاسته‌لینو<sup>۱</sup> مرد مفلوک‌کی

است که خواسته بود پیونه را بکشد - و حالا آزادش کرده‌اند!»

دن کامیلو سیه‌گار بر گش را چاق کرد، و گفت: «خوب، رفیق، که

چه؟ من که فرمان عفوش را نداده‌ام. و به هر حال، تو چرا باید دلو آپسش باشی؟»

زن قشقرق به راه انداخت: «برای این دلو آپس که آمدند به پیونه خبر دادند، او هم مثل دیوانه‌ها به کاسته‌لینو رفته. تفنگک خود کارش را هم با خودش برد!»

«آه، فهمیدم؛ پس اسلحه هم مخفی کرده‌اید، آره؟»

«دن کامیلو، مسائل سیاسی را بگذار کنار! مگر نمی‌بینی که پیونه رفته بکشش؟ اگر کمکم نکنی شوهرم از دستم میره.»

دن کامیلو خنده تلخی کرد: «بدرک که رفت! این درسی برای او خواهد بود که دیگر ترقه به ناقوس نبندد! خوشحال می‌شوم که ببینم در زندان سقط می‌شود! از خانه‌ام برو بیرون!»

ده دقیقه بعد، دن کامیلو در حالی که دامن‌های قبارا تا حوالی گردن بالا زده بود بر دو چرخه کورسی پسر شماس نشسته بود و مثل دیوانه‌ها رکاب می‌زد و می‌رفت.

ماه با شکوه تمام در آسمان می‌درخشید. وقتی به چهار میلی کاسته‌لینو رسید در پرتو نور ماه کسی را دید که بر دیواره کوتاه پل کوچک فوسونه<sup>۱</sup> نشسته است. از سرعت دو چرخه کاست، چون آدم همیشه موافقی که شب‌هنگام مسافرت می‌کند بهتر است احتیاط کند، و در ده قدمی پل ایستاد، در حالی که چیز کوچکی را که تصادفاً در جیب خود یافته بود در دست گرفته بود.



گفت: «پسرم، مردگنده‌ای را ندیدی که بسا دو چرخه به طرف کاسته‌لینو برود؟»

طرف به آرامی جواب داد: «نه، دن کامیلو.»

دن کامیلو نزدیک‌تر رفت. پرسید: «رفتی و بر گشتی؟»

«نه، نرفتم. دیدم به زحمتش نمی‌ارزد... زن احمقم ترا به این زحمت انداخت؟»

«زحمت؟ چه زحمتی... خواستم برای حفظ سلامتی هـوایی خورده باشم!»

پیونه با لبخندی ریشخند آمیز گفت: «هیچ می‌دانی کشیش وقتی دو چرخه کورسی سوار می‌شود چه قیافه‌ای پیدا می‌کند؟»  
دن کامیلو آمد و بر دیواره پل در کنارش نشست، گفت: «پسرم، آدم باید آماده باشد انواع و اقسام چیزها را در این دنیا ببیند.»

دن کامیلو در مدتی کمتر از یک ساعت به اقامتگاهش بازگشت و رفت تا گزارش امر را به مسیح بدهد.

«همه چیز بر طبق تعالیم شما انجام شد.»

«احسنت دن کامیلو، ولی ممکن است به من بگویی چه کسی به تو دستور داد که پایش را بگیری و او را به آن گودال بیندازی؟»

دن کامیلو بازوانش را به اطراف گشود، و گفت: «حقیقتش را عرض کنم، درست به خاطر نمی‌آورم. حقیقت این است، مثل اینکه از قیافه کشیشی که بر دو چرخه کورسی نشسته باشد خوشش نمی‌آمد،

بنابر این طبعاً درستش این بود که نگذارم این قیافه را بیشتر ببیند.»  
«فهمیدم... حالا برگشته؟»

«به همین زودی‌ها برمی‌گردد. وقتی دیدم تو و گودال افتاد فکر کردم چون تو راه خیس خواهی شد و دو چرخه ممکن است دست و پا گیرش بشود دو چرخه‌اش را با خودم آوردم.»  
مسیح به لحنی کاملاً جدی گفت: «بله، خیلی لطف کردی!»  
پپونه دم‌دمهای صبح دم در اقامتگاه کشیش ظاهر شد - عینهو موش آب کشیده. دن کامیلو پرسید: «باران می‌آید؟»  
پپونه که از سرما دندان‌هایش به هم می‌خورد گفت: «نه، مه است. ممکن است دو چرخه‌ام را بهم بدهی؟»  
«بله، البته - آنجاست.»

«مطمئنی که تفنگ خودکاری بهش نبود؟»  
دن کامیلو لبخند زنان بازوانش را به اطراف گشود و گفت: «تفنگ خودکار؟ تفنگ خود کار چه باشد؟»  
پپونه همچنان که از در دور می‌شد گفت: «در زندگی يك اشتباه کردم، که به ناقوس‌ها ترقه بستم - باید نیم‌تن دینامیت می‌بستم.»  
دن کامیلو گفت: «خوب، بشر جایز الخطاست<sup>۱</sup>.»

## مدرسه شبانه

در کلیسای خالی، در پرتو روشنایی ضعیف دو شمعی که بر محراب بودند، دن کامیلو با مسیح دربارهٔ انتخابات محلی گپ می‌زد. در پایان سخن گفت: «من جسارت نمی‌کنم که از اعمال شما انتقاد کنم؛ ولی اگر جای شما بودم اجازه نمی‌دادم که پیونه شهردار شود و انجمن شهری داشته باشد که تنها دو نفرشان خواندن و نوشتن بلدند.»

مسیح لبخندی زد و در پاسخ گفت: «دن کامیلو، فرهنگ هیچ اهمیتی ندارد. آنچه مهم است افکار است. گفتار بلند به جایی نمی‌رسد، مگر اینکه افکار عملی پشت بند داشته باشد. پیش از قضاوت، باید آنها را آزمایش کرد و دید.»

دن کامیلو گفت: «فرمایشی است حسابی. بنده چیزی را گفتم که عمل کرده بودم، چون اگر حزب آن و کیل دعاوی موفق می‌شد قبلاً به من قول داده بود که برج ناقوس را تعمیر خواهند کرد.. اما اگر خراب بشود، خوب، در آن صورت مردم هم بامشاهدهٔ ساختمان «کاخ خلق» با رقص و فروش مشروبات الکلی و قمار و تئاتر و وارپته، وسیلهٔ تسلائی خواهند داشت.»

مسیح افزود: «و با زندانی برای خزندگان سومی، مانند دن کامیلو.»  
 دن کامیلو سر فرو افکند، و گفت: «خداوند گارا، شما در باره من  
 بد قضاوت می کنید. شما می دانید که من به سیگار چه اندازه علاقه مندم!  
 خب، پس نگاه کنید: این تنها سیگاری است که دارم، و ببینید با آن  
 چه می کنم.»  
 سیگار برگی از جیب در آورد و آن را در دست های گنده اش ریز  
 ریز کرد.

مسیح گفت: «احسنت، دن کامیلو - احسنت. ریاضت رامی پذیرم.  
 مع هذا مایلم این ریزه هایی را که دور می ریزی ببینم، چون ممکن است  
 بعدها هوس کنی و آنها را در پیپت بریزی و بکشی.»  
 دن کامیلو زبان به اعتراض گشود: «ولی قربان این جا کلیساست!»  
 «باشد، اشکالی ندارد. تو تون هارا يك گوشه ای بریز.» دن کامیلو  
 اطاعت کرد، در حالی که مسیح با قیافه و حالتی تأیید آمیز نگاه می کرد.  
 درست در همان هنگام تقه ای به در کوچک مخزن کلیسا خورد و پپونه  
 به درون آمد.

دن کامیلو به لحنی احترام آمیز گفت: «شب بخیر، آقای شهردار.»  
 پپونه گفت: «گوش کن. اگر يك مسیحی در مورد درستی عملی  
 که کرده شك داشته باشد و پیش شما بیاید و جریان را به شما بگوید،  
 و اگر شما ببینی که اشتباه کرده آیا این اشتباه را به او تذکر می دهی یا او  
 را در جهل و بی خبری می گذاری؟»

دن کامیلو با اوقات تلخی گفت: «تسو چطور جرأت می کنی در

شرافت يك روحانی شك كنی؟ وظیفه اصلی او این است که تمام اشتباهات  
شخص تائب را به روشنی به او متذکر شود.»  
پپونه گفت: «بسیار خوب، پس حاضری اعترافم را بشنوی؟»  
«حاضرم.»

پپونه يك ورق بزرگ كاغذ از جیب در آورد و شروع به خواندن  
کرد: «همشهریان، در این هنگام که تأیید پیروزمندانۀ خود را از حزبمان  
اعلام می‌داریم...»

دن کامیلو با حرکت دست مانع از خواندنش شد و در برابر  
محراب زانو زد. زیر لب گفت: «خداوند گارا، من دیگر مسئول اعمالم  
نیستم.»

مسیح بی‌درنگ گفت: «ولی من هستم. پپونه زرنگی کرد و ترا  
گول زد، و تو نباید جر بزنی، باید به وظیفه‌ات عمل کنی.»  
دن کامیلو بر منظور خود اصرار ورزید: «ولی، خداوند گارا،  
متوجه این مطلب هستیدیانه، که داریم را مجبور می‌کنید کارهای سیاسی  
و تبلیغاتی بکنم؟»

«نه، کاری که تو می‌کنی مربوط به نحو و دستور زبان و این جور  
چیزهاست، که هیچ‌يك نه شیطانی است، نه هم مخصوص به يك فرقه  
خاص.»

دن کامیلو عینکش را به چشم زد، مدادی برداشت، و بر روی  
جملات سست ولرزان نطقی که پپونه می‌خواست فردای آن شب ایراد  
کند به کار پرداخت. پپونه نطق را از سر تا ته به دقت خواند.

به لحنی تأیید آمیز گفت: «بسیار خوب. ولی تنها يك چیز هست که من نمی فهمم. آنجا که من نوشته بودم «ما در نظر داریم مدارس را توسعه دهیم و پل فوسالتو را بازسازی کنیم، تو این جمله را گذاشته‌ای: در نظر داریم مدارس را توسعه دهیم، برج کلیسا را مرمت کنیم، و پل فوسالتو را بازسازی کنیم. چرا این طور شده؟»

دن کامیلو با قیافه‌ای موقر گفت: «خوب، این يك مسأله نحوی است.»

پپونه آهی کشید، و گفت: «خوشا به حال کسانی که لاتینی خوانده‌اند و ریزه کاری‌های زبان را می فهمند.» و افزود:

«پس به این ترتیب حتی این امید را هم نداشته باشیم که برج روزی روی سر ت خراب بشود!»

دن کامیلو وقتی از بدرقه پپونه باز آمد، رفت تا برای مسیح شبی خوش آرزو کند.

مسیح لبخند زنان به او گفت: «احسنت، دن کامیلو. عمل من درست نبود، و متأسفم که آخرین سیگار برگت را له کردم. تنبیهی بود که سزاوارش نبود. ضمناً از حق نگذریم که پپونه هم خست به خرج داد که بعد از آن همه زحمتی که برایش کشیدی حتی يك سیگار هم به تو تعارف نکرد!»

دن کامیلو آهی کشید و گفت: «خوب، مهم نیست.» و سیگاری از جیب در آورد و خواست آن را در دست گنده‌اش له کند.

مسیح لبخندی زد و گفت: «نه، دن کامیلو. برو و با خیال راحت  
آن را بکش. با زحمت به دست آوردی.»  
«ولی...»

«نه، دن کامیلو؛ ندزدیدیش. پیونه دوتا سیگار داشت. وانگهی  
کمونیست است، و به تسهیم اموال اعتقاد دارد. تو که با این تردستی او  
را از شریک سیگار خلاص کردی در واقع سهم عادلانه‌ات را  
گرفته‌ای.»

دن کامیلو به لحنی سرشار از احترام گفت: «شما همیشه بهتر  
می‌دانید.»

## خارج از حمله مجاز

دن کامیلو بنا به عادت می‌رفت و آن شکاف معروفی را که در برج کلیسا پدید آمده بود اندازه می‌گرفت، و هر روز صبح این بازرسی همان يك نتیجه را داشت: عرض شکاف زیاد نشده بود، کم هم نشده بود. سرانجام کاسه صبرش لبریز شد و شماس را به دفتر شهرداری فرستاد. «برو به شهردار بگو فوراً بیاید اینجا و این «خرابی» را ببیند. بگو قضیه جدی است.»

شماس رفت و برگشت.

«پپونه می‌گوید فرمایش شمارا قبول دارد که قضیه جدی است. اما گفت که اگر می‌خواهید شکاف را به او نشان بدهید، برج را به دفترش ببرید. گفت تا ساعت پنج بعد از ظهر آنجا است.»

دن کامیلو کمترین واکنشی نشان نداد. فقط گفت: «اگر پپونه یا هر که از دار و دسته‌اش جرأت کند فردا به کلیسا بیاید داستان جالبی خواهیم داشت. اما این را خودشان می‌دانند و هیچکدامشان آفتابی نخواهند شد.»

صبح روز بعد از «سرخ‌ها» اثری در کلیسا نبود، اما پنج دقیقه



پیش از پایان مراسم صدای قدم‌های نظامی وار، برسنگفرش جلو در به گوش رسید: تمام سرخ‌ها، نه تنها سرخ‌های شهرک، بلکه سرخ‌های «حوزه»‌های مجاور هم، با صورت‌بندی کامل - همه از جمله «بیلو»<sup>۱</sup>ی پینه‌دوز که پایش چوبی بود، و «رولدو دئی پراتی»<sup>۲</sup> که دستخوش تب بود و می‌لرزید، باگردن‌های افراخته، نظامی وار، درحالی که پپونه در رأسشان بود پیش آمدند؛ با آرامش کامل در یک صفاستوار، باقیافه‌هایی به‌سهم‌گینی رزمنان پوتمکین<sup>۳</sup> در جاهای خود نشستند.

دن کامیلو وقتی موعظه‌اش را، که تفسیر بسیار جالبی از تمثیل «سامری نیکو کار»<sup>۴</sup> بود، به پایان برد مطالب زیر را به اجمال بر مؤمنان خاطر نشان کرد:

«همان‌طور که همه می‌دانید شکاف بسیار خطرناکی ایمنی برج کلیسا را تهدید می‌کند. بنابراین، برادران دینی عزیز، من از شما

1 - Bilo

2 - Roldo dei prati

۳ - Potemkin این رزمنان بود که در آغاز انقلاب اکتبر کاخ زمستانی

تزارها را گلوله باران کرد.

۴ - عیسی در جواب وی گفت مردی که از اورشلیم به سوی اریحا می‌رفت به دست دزدان افتاد و او را برهنه کرده مجروح ساختند و او را نیم مرده واگذارده برفتند. اتفاقاً کاهنی از آن راه می‌آمد چون او را بدید از کناره دیگر رفت همچنین شخصی لای... لیکن شخصی سامری که مسافر بود نزد وی آمده چون او را بدید دلش بر وی بسوخت... بر زخمهای او روغن و شراب ریخته آنها را بست و او را بر مرکب خود سوار کرده به کاروانسرای رسانید و خدمت او کرد

(انجیل لوقا، باب دهم، آیه‌های ۳۴-۳۵)

درخواست می‌کنم به یاری خانه خدا بیایید. وقتی می‌گوییم «برادران دینی» روی سختم با آن عده از مردم شریفی است که با نیت تقرب به خدا به اینجا می‌آیند، نه آن کسانی که فقط می‌آیند تا «میلیتاریسم» شان را به رخ بکشند. برای چنین کسانی برج کلیسا اگر هم فرو بریزد مهم نیست.»

چون مراسم پایان پذیرفت دن کامیلو جلودر مخزن کلیسا بر پشت میزی جای گرفت، و جماعت از برابرش گذشتند، اما ذی‌روحی از محل نرفت. همه، از دم، پس از اینکه اعانه مورد نظر را داد درمیدانچه جلو کلیسا ماندند تا ببینند چه خواهد شد. از همه آخر پیونه آمد، و به دنبالش «گردانش» با صورتبندی کامل. پیش آمدند، و باحرکتی نظامی وار جلومیز ایست کردند.

پیونه باگردن افزاخته گامی فراپیش نهاد.

خطاب به دن کامیلو گفت: «در گذشته از این برج، ناقوس‌ها سپیده دم آزادی را بشارت داده‌اند، فردا نیز همین ناقوس‌ها سپیده دم انقلاب شکوهمند پرولتاریایی را بشارت خواهند داد.» و سه دستمال سرخ پر از پول را جلو او گذاشت.

سپس برپاشنه پاچرخید و با قدم‌های نظامی وار بیرون رفت - و دارودسته‌اش به دنبالش. رولدو دئی پراتی از شدت تب می‌لرزید و به زحمت خود را روی پا نگه داشته بود، اما سر را بالا گرفته بود، و «بیلو»ی چلاق‌هنگامی که از دن کامیلو گذشت پای چوبیش را با گستاخی و جسارت، به آهنگ قدم رفقا، بر زمین کوفت.

وقتی دن کامیلو به نزد مسیح رفت تا سبب محتوی پول را به او نشان دهد، و بگوید که از مبلغ مورد نیاز تعمیر برج هم بیشتر است، مسیح با تعجب لبخند زد و گفت:

«دن کامیلو، حق با تو بود.»

دن کامیلو گفت: «خوب، بله، طبیعی است، زیرا شما نوع بشر را می شناسید، من ایتالیائی ها را.»

تا اینجا رفتار دن کامیلو درست و بقاعده بود، اما اشتباهش در این بود که پیامی برای پیونه فرستاد مشعر بر اینکه این حرکات نظامیانه افرادش را سخت تحسین کرده، اما به او توصیه می کرد که تمرین بیشتری در «به راست راست» و «به چپ چپ» و «ستون دو» به آنها بدهد، چون در انقلاب پرولتری آینده ممکن است به آن احتیاج پیدا کنند. این جای تأسف بود، و پیونه درصد تلافی بر آمد.

دن کامیلو مرد شریفی بود، اما علاوه بر علاقه شدیدی که به شکار داشت تفنگگ دولول بسیار خوب و مقادیر زیادی هم فشنگگ داشت. گذشته از این، شکارگاه بارون «استو کو» تنها سه میل از شهرک فاصله داشت، و مدام او را وسوسه می کرد، چون نه تنها پرندگان شکاری بلکه پرندگان مجاور هم فهمیده بودند که پشت نرده های توری شکار - گاهش مأمون از خطرند و همین که پشت آنها جا گرفتند می توانند به هر کس که بخواهد گردنشان را بپیچانند دهن کجی کنند.

بنابر این، هیچ جای تعجب نبود اگر غروب روزی دن کامیلو در حالی که دامن‌های قبا را در شلوار سواری گل و گشادی کرده و چهره را در زیر کلاه نم‌دی کهنه و لبه پهنی مخفی کرده بود خود را در محوطه شکار گاه بیابد. بشر ضعیف النفس است، شکارچی دیگر جای خود دارد. و باز تعجب آور نبود اگر دن کامیلو تیری بیندازد و خرگوشی را درست در زیر دماغش بر زمین بیندازد. خرگوش را در چنجه اش گذاشت، و داشت به سرعت از معرکه دور می‌شد که ناگهان خود را با متجاوز دیگری سینه به سینه یافت. کلاهش را به روی چشمانش پائین کشید، و به قصد از پادر آوردن طرف، مشت محکمی بر شکمش نواخت، چون صورت خوشی نداشت که مردم حوالی و اطراف بفهمند که کشیش بخششان در شکار دزدی گیر افتاده است.

بدبختانه همین فکر در آن لحظه از ذهن طرف گذشت، و کلاه‌هاشان چنان به هم خورد که هر دو خود را در حالی باز یافتند که بر زمین نشسته‌اند و برق از چشمانشان می‌پرد.

چون آشفته‌گی دید اندکی بر طرف شد دن کامیلو زیر لب گفت: «کلاه ای به این سختی فقط می‌تواند متعلق به شهردار محبوبمان باشد.»  
پپونه همچنان که سرش را می‌خاراند گفت: «کلاه ای به این سختی فقط می‌تواند متعلق به کشیش محبوب بخشمان باشد.» - آخر او هم به شکار دزدی آمده بود؛ او هم خرگوشی در چنجه داشت، و وقتی دن کامیلو را دید چشمانش برق زد.

گفت: «هیچ وقت فکر نمی‌کردم کسی که احترام به اموال دیگران

را موعظه می کند خودش پرچین «قرق» مردم را بشکافد و شکار دزدی کند!»

«من هم فکر نمی کردم که شخص اول شهر مان، رفیق شهر دار مان...»  
پپونه به میان حرفش دوید و گفت: «بله، شخص اول شهر، همین طور رفیق... و بنابراین کسی که آن تئوری های شیطانی که به توزیع عادلانه اموال نظر دارند گمراهش کرده... و البته موافق با معتقداتش خیلی منطقی تر از عالیجناب دن کامیلو عمل کرده، که به نوبه خود...»

یکی داشت می آمد و آن قدر نزدیک شده بود که بی آنکه خطر گلوله ای را از پشت سر به جان بخرند در رفتن محال بود، چون این کسی که می آمد دست بر قضا شکاربان بود.

دن کامیلو زیر لب گفت: «باید کاری بکنیم! فکر کن اگر ما را بشناسد چه فزیهتی به راه می افتد!»

پپونه با آرامش تمام گفت: «برای من یکی مهم نیست. من همیشه می توانم پاسخگوی اعمالم باشم.»

صدای گامها نزدیک تر شد، دن کامیلو خود را به تنه درخت بزرگی چسباند. پپونه از جای خود تکان نخورد؛ وقتی شکاربان با تفنگی که به دست داشت پیش آمد، به او سلام کرد:

«شب به خیر!»

شکاربان پرسید: «اینجا چه کار می کنی؟»

«دنبال قارچ می گردم»

«با تفنگ؟»

«چه فرق می‌کند، تفنگک هم وسیله‌ای است.»

و اما راه کم‌خطر کردن شکار بسان هم بالنسبه ساده است: اگر تصادفاً پشتش به آدم باشد کافی است پالتویی، چیزی، روی سرش بیندازی، ومشت جانانه‌ای به کله‌اش بکوبی. آنوقت می‌توانی از این لحظات گیجی و منگی استفاده کنی و خودت را به پرچین برسانی و از آن بالا بروی. همین که به آن طرف رسیدی، دیگر کار تمام است. دن کامیلو و پیونه خود را در حالی یافتند که در یک میلی‌ملک بارون، زیر درختچه‌ای نشسته‌اند.

پیونه آهی کشید و گفت: «دن کامیلو جرم بزرگی مرتکب شدیم. به روی یک مأمور رسمی دست بلند کردیم! این جرم است!»  
عرق سردی بر بدن دن کامیلو نشست، زیرا در حقیقت او بود که دست بلند کرده بود.

پیونه در ادامه سخن گفت: «وجدانم معذب است. من هر وقت این عمل و حشمتناک را به یاد بیاورم آسودگی خیال نخواهم داشت. چگونگی جرأت این را در خود بیابم و نزد یک روحانی بروم و از بابت چنین عمل خلافی طلب آمرزش کنم؟ لعنت بر آن روزی که به افسون‌های افکار مسکویی گوش سپردم و احکام مقدس محبت مسیحایی را از یاد بردم!»  
دن کامیلو چنان احساس خفت می‌کرد که می‌خواست گریه کند. از طرف دیگر، دلش می‌خواست حسابی کله طرف را بکوبد، و پیونه که از این جریان آگاه بود (به راه خود) رفت.

همچنان که می‌رفت گفت: «وسوسه لعنتی!» خر گوش را از چننه

در آورد و آن را با قوت تمام به دور انداخت.

دن کامیلو هم گفت: «حقا که لعنتی!» و خـرگوش را از چنـته در آورد، و آن را روی برف ها پرت کرد، و با سرفرو افتاده دور شد. پیونه تا دوراهی او را دنبال کرد، سپس به سمت راست پیچید. لحظه ای مکث کرد، و گفت: «راستی، در این حول و حوش کشیش محترمی سراغ داری که پیشش بروم و به این گناه اعتراف کنم؟»

دن کامیلو مشت هایش را گره کرد، و مستقیماً به راه خود رفت.

وقتی آن قدر شهامت در خود یافت که در مقابل مسیح بالای محراب ظاهر شود، بازوها را از جلو گشود و گفت:

«خداوند گارا، من آن عمل را برای نجات خودم نکردم، آن عمل را صرفاً به این منظور کردم که اگر مردم می فهمیدند به شکار دزدی رفته ام در این میان آن که بیشتر لطمه می دید کلیسا بود.»

اما مسیح خاموش ماند. در چنین مواردی دن کامیلو دستخوش لرز شدیدی می شد و «پرهیز» نان خالی و آب می گرفت، تا اینکه دل مسیح بر او می سوخت و می گفت: «کافی است!»

این بار مسیح چیزی نگفت، و پرهیز آب و نان هفت روز ادامه یافت.

وضع دن کامیلو به جایی رسید که تنها با تکیه بر دیوار می توانست خود را روی پا نگه دارد، و شکمش مدام قاروقور می کرد.

آن گاه پیونه برای اعتراف آمد.

گفت: «من در قبال قانون و محبت مسیحایی مرتکب گناه شده ام.»

دن کامیلو گفت: «می دانم.»

پپونه گفت: «بعلاوه، همین که تو از نظر دور شدی، برگشتم و هر دو خرگوش را برداشتم، یکی را سرخ کردم، یکی را هم قورمه کردم.»

دن کامیلو زیر لب گفت: «می دانستم که این کار را می کنی.»

چندی بعد هنگامی که از برابر محراب گذشت مسیح به رویش لبخند زد، نه به علت پرهیز مدیدش بلکه به ملاحظه این حقیقت، که وقتی گفت «می دانستم این کار را می کنی» بی میل نبود ضربه جانانه ای به او بزند، چون با یاد آوری این مطلب احساس شرمندگی شدید کرد، زیرا آن شب خود او هم وسوسه شد که عیناً همان کار را بکند.

مسیح از سر دلسوزی گفت: «طفلك، دن کامیلو!» و دن کامیلو بازوانش را از هم گشود، انگار خواسته باشد بگوید که او منتهای سعی اش را می کند و اگر گاهی خطایی از او سر می زند تعمدی نیست.

مسیح در پاسخ به این حرکت گفت: «می دانم، می دانم، دن کامیلو. حالا برو و خرگوش را بخور... چون پپونه آن را بقاعده سرخ کرده و در آشپزخانه اقامتگاهت گذاشته.»



## گنج

روزی سرو کله سمیلزو<sup>۱</sup> در اقامتگاه کشیش پیدا شد. وی جوانی بود از پارتیزانهای سابق که در جریان جنگ، در عملیات پارتیزانی «گماشته» پیونه بود و پیونه اینک او را به سمت پیک در شهرداری به کار گماشته بود. حامل نامه زیبایی بود که با حروف گوتیک<sup>۲</sup> بر کاغذ دست ساز و مار کدار حزب ماشین شده بود:

از جنابعالی دعوت می شود که با تشریف فرمایی خود آئینی را که در ساعت ده صبح فردا در پلازا دلا لیبرت<sup>۳</sup> در بزرگداشت امری اجتماعی برگزار می شود، مزین فرمائید. دبیر بخش، رفیق بوتازی<sup>۴</sup>، شهردار، جیوسپه<sup>۵</sup>.

---

1- Smilzo

۲- Gothic، درسخن از حروف، خوابیده.

۳- Piazza Della Liberta، میدان آزادی.

4- Bottazzi

5- Giuseppe

دن کامیلو نگاه تندی به سمیلزو افکند و گفت: «به رفیق پپونه شهردار جیوسپه بگو مایل نیستم بیایم و این مزخرفاتی را که علیه ارتجاع و سرمایه‌داران می‌گویند بشنوم. اینها را از حفظ بلدم.»

سمیلزو گفت: «خیر، موضوع سخنرانی سیاسی نیست. موضوعی است مربوط به میهن پرستی و فعالیت‌های اجتماعی. اگر دعوت را نپذیرید به این معناست که چیزی از دموکراسی نمی‌دانید.»

دن کامیلو، به نشان موافقت، به آهستگی سر تکان داد: گفت: «اگر این‌طور است، باشد، حرفی ندارم.»

«بسیار خوب. ضمناً «رهبر» گفت بالباس رسمی بیسایید و تمام تجهیزاتتان را هم با خودتان بیاورید.»  
«تجهیزات؟»

«بله. سطل و بروس را؛ چیزهایی است که باید تبرک کنید.»

سمیلزو از این‌رو به خود اجازه داده بود به این شکل با دن کامیلو حرف بزند که سمیلزو بود - یعنی «لاغرو»، و ساختمان بدنش طسوری بود که آن وقت‌هایی که پارتیزان بود می‌توانست با چابکی حیرت‌آوری، بی‌اینکه آسیبی به او وارد آید، از لای گلوله‌ها بلغزد. بنابراین، در لحظه‌ای که کتاب - کتاب سنگینی که دن کامیلو برایش پرتاب کرده بود - به جای سرش رسیده بود، او از خانه کشیش در آمده بود و از بیم جان رکاب می‌زد و می‌رفت.

دن کامیلو برخاست، کتاب را باز آورد، و رفت تا مرارت دل‌را در پای محراب پیش مسیح خالی کند.

گفت: «خداوند گارا، آیا درست است که من نفهمم این مردم چه می خواهند بکنند؟ هرگز به چنین چیز مرموزی برنخورده بودم. این همه تهیات به چه معناست؟ این همه شاخه‌ای که در اطراف چمن دواخانه و خانه باگتی<sup>۱</sup> در زمین فرو می‌کنند برای چیست؟ چه فتنه‌ای زیر سر دارند؟»

«فرزند، اگر کارشان فتنه بود اولاً درملاء عام نبود، ثانیاً دنبال تو نمی‌فرستادند که بروی و تبر کش کنی.»

آن شب دن کامیلو رفت و نگاهی به دوروبر انداخت، اما چیزی ندید، جز شاخه‌ها و تزئینات اطراف چمن - ظاهراً کسی هم چیزی از جریان نمی‌دانست.

صبح روز بعد هنگامی که در معیت دو تن از خدمه کلیسا به راه افتادزانو انش می‌لرزید. احساس کرد چیزی هست که آن‌طور که باید باشد نیست و بوی غدیر و خیانت به مشام می‌خورد.

ساعتی بعد خرد و کوفته خاطر باحال تب به کلیسا باز گشت.

مسیح از بالای محراب پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

دن کامیلو با لکنت گفت:

«آن قدر اتفاق افتاده که مو بر اندام آدم راست کند. وحشتناک بود:

دسته موزیک، سرود گاریبالدی<sup>۲</sup>، سخنرانی پپونه، و گذاشتن سنگ بنای

---

## 1- Baghetti

۲- Garibaldi، جیوسپه (۱۸۰۷-۸۲) میهن پرست و سردار ایتالیائی،

در جریان جنبشی که برای وحدت ایتالیا در گرفت.

« کاخ خلق! » او من باید این سنگ را تبرک می کردم در حالی که پیونه زیر لب می خندید. تازه نا کس از من خواست چند کلمه ای هم حرف بزنم، و من مجبور شدم خطابه مناسبی هم ایراد کنم، چون اگر چه این يك فعالیت حزبی است، نا کس صورت ظاهر يك امر اجتماعی به آن داده بود.»

دن کامیلو یکچند در کلیسای خالی پیش و پس رفت. سپس در برابر مسیح ایستاد، و با تعجب گفت: «يك چیز خیلی جزئی: سالن اجتماعات، قرائتخانه، کتابخانه، ورزشگاه، درمانگاه، و تئاتر. يك آسمان خراش دو طبقه با زمین کافی برای بازی، و از این قبیل لطائلات. و تمام این چیزها با ده میلیون لیر ناقابل!»

مسیح گفت: «با توجه به قیمت های روز زیاد نیست.»

دن کامیلو بر نیمکتی فرو افتاد، و با اندوه آه کشید، و گفت:

«خداوند گارا، این چه کاری است که با من می کنید؟»

«دن کامیلو، تو آدم نامعقولی هستی.»

«خیر، هیچ هم نامعقول نیستم. ده سال است جلو شما زانومی زنم و التماس می کنم که پول ناچیزی براریم پیدا کنید تا بتوانم کتابخانه ای، سالن اجتماعاتی برای جوانان، زمین بازی برای بچه ها، با چرخ و فلک و تاب، و در صورت امکان استخر کوچکی مثل همان که در «کاسته-لینو» داشتند، بسازم. ده سال است خودم را پیش ملاکین خوک صفت خفیف می کنم و به آنها رو می اندازم، در حالی که همیشه وقتی آنها را می بینم دلم می خواهد توی گوششان بزنم. شاید دویست لائاری راه انداخته ام و در دو هزار خانه رازده ام، و چیزی از این بابت عاید نکرده ام.»

بعد یکهو می‌بیمی این بی‌دین چاچول باز پیدایش می‌شود، ومی‌بینی که ده میلیون لیر از آسمان برایش می‌افتد.»

مسیح سر تکان داد، و گفت: «نه، از آسمان نیفتاد، آن را در زیر زمین یافت. نه، دن کامیلو، این جریان ارتباطی به من نداشت. این جریان تمام و کمال نتیجه ابتکار خودش بود.»

دن کامیلو بازوانش را به اطراف گشود. گفت: «پس مسأله به قدر کافی ساده است، و نتیجه آشکاری که از این بحث می‌توان گرفت این است که من آدم ابلهی هستم.»

دن کامیلو از کلیسا در آمد، و به کتابخانه اقامتگاهش رفت، تا در آنجا پیش و پس برود، پا بر زمین بکوبد و از خشم بغرد. دید که باید این فرض را که پیونه با راهزنی و غارت یا بانک‌زنی این پول را به دست آورده باشد از محاسبه حذف کند. «در روزهای آزادسازی کشور، وقتی مرد که از کوهستان به زیر آمد و وضع طوری بود که گفتمی هر لحظه ممکن است انقلاب پرولتری روی دهد، قاعدتاً باید از ترس ارباب‌های جبون استفاده کرده باشد و پولشان را از چنگشان در آورده باشد.»

پس از یکچند تأمل دید که نه، آن وقت اربابی در دوروبر نبود بلکه واحدی از ارتش انگلیس بود که همزمان با ورود پیونه و افرادش رسیده بود. انگلیسی‌ها دست روی اموال موجود در خانه‌های اربابی گذاشتند و جای آلمان‌ها را گرفتند، که چون مدتی در روستا مانده بودند این خانه‌ها را حسابی از اشیاء قیمتی خالی کرده بودند. بنابراین، این مطلب خارج از بحث بود که پیونه این ده میلیون لیر را از غارت خانه‌ها

به دست آورده باشد.

نباشد این پول از روسیه آمده؟ قاه قاه خندید: یعنی ممکن است روسها گوشه چشمی به پیونه داشته باشند، آدم حسابش کنند؟ سرانجام به کلیسا بازگشت. از پای محراب به مسیح التماس کرد: «خداوند گارا، به من نخواهید گفت که پیونه این پول را از کجا آورده؟»

مسیح لبخند زنان گفت: «دن کامیلو، تو مرا با يك كار آگاه خصوصی عوضی گرفته‌ای؟ چرا باید از من بخواهی که حقیقت را به تو بگویم، در حالی که خودت باید آن را در درون خود بجویی؟ به دنبال این حقیقت چشم بگردان. در ضمن، چرا برای انصراف خاطر سری به شهر نمی‌زنی؟»

غروب روز بعد، دن کامیلو موقعی که از شهر بازگشت با سر و وضع بسیار آشفته در برابر مسیح ظاهر شد.  
«دن کامیلو، از چه این همه ناراحتی؟»

دن کامیلو با تعجب گفت: «يك چیز بسیار عجیب. به مرد مرده‌ای برخورددم! رو در رو، در خیابان!»

«دن کامیلو، آرام باش، يك کمی فکر کن: معمولاً مرده‌هایی که آدم در خیابان با آنها سینه به سینه می‌شود زنده هستند.»

دن کامیلو فریاد زد: «این یکی نمی‌تواند زنده باشد! این یکی مثل گوشت قربانی مرده بود، من خودم می‌دانم، چون خودم او را به قبرستان بردم.»

مسیح گفت: «خوب اگر این طور است، من دیگر عرضی ندارم.  
ممکن است شبیح دیده باشی.»

دن کامیلو شانہ بالا انداخت. «خیر، به هیچ وجه! شبیح جز در ذهن  
زنان غشی و ابله، وجود خارجی ندارد.»  
«و بنابراین؟»

دن کامیلو افکارش را جمع و جور کرد. متوفا جوانی بود باریک  
اندام، بومی شهرک نبود، از کوهستان با پیونه و افرادش پائین آمده  
بود. از ناحیہ سرزخم برداشته بود، وضعش بسیار بد بود؛ او را در  
قرارگاه سابق آلمان‌ها که قرارگاه فرماندهی نیروهای انگلیس شده بود  
جای داده بودند. پیونه دفتر کارش را در اتاق مجاور اتاق این جوان  
زخمی علم کرده بود. دن کامیلو جریان را به روشنی به یاد می آورد:  
ویلا در محاصره نگهبانان بود، و از صد و پنجاه متری نمی شد به آن  
نزدیک شد، حتی مگس هم نمی توانست نادیده از آن درآید، چون  
انگلیسی‌ها هنوز در آن حوالی می جنگیدند و سخت مواظب جان خود  
بودند.

این چیزها همه یک روز صبح اتفاق افتاده بود، و غروب همان روز  
جوانک مرده بود. پیونه حوالی نیمه شب پی دن کامیلو فرستاده بود،  
اما وقتی او رسید جوانک را در تابوت گذاشته بودند: انگلیسی‌ها  
نمی خواستند جنازه در خانه بماند، بنابراین حوالی ظهر، تابوت که با  
پرچم ایتالیا پوشانده شده بود توسط پیونه و افراد طرف اعتمادش از  
ویلا خارج شده بود. واحدی از سربازان انگلیسی داوطلبانه احترامات

نظامی را به جا آورده بود.

دن کامیلو به یاد آورد که تشریفات بسیار تکان دهنده بود: همه مردم شهرک جنازه را که بر یک عراده توپ قرار داده شده بود تشییع کرده بودند. خود او پیش از آنکه تابوت را درگور نهند خطاب‌های ایراد کرده بود، و مردم گریسته بودند. پپونه، در صاف جلو، هق هق گریسته بود.

دن کامیلو با یاد آوری واقعه به لحنی خوشنود از خود گفت: «وقتی دلم را در کاری بزیزم می‌دانم چگونه بیان مقصود کنم!» سپس به سر وقت رشته اصلی افکارش باز آمد: «و با تمام این تفصیل، حاضرم قسم بخورم که آن جوانی که امروز در شهر دیدم همان بود که جنازه اش را تشییع کردم.» آه کشید: «ای - زندگی چنین است!» روز بعد به سراغ پپونه به کارگاهش رفت، و او را در حالی یافت که زیر اتومبیلی بر پشت خوابیده بود.

«صبح بخیر، رفیق شهردار. آدمم به شما بگویم که این دو روز داشتم به مشخصات «کاخ خلق» شما فکر می‌کردم!» پپونه با تمسخر گفت: «خوب، به نظر شما چطور است؟» «عالی! به سرم انداخته که من هم آن طرحی را که برای جای کوچکی با استخرشنا و باغ وزمین بازی و تئاتر و این جور چیزها داشتم و همان طور که می‌دانید بیست سال است که آن را در نظر داشته‌ام، شروع کنم. یک شنبه آینده سنگ بنایش را می‌گذارم. و مایه خوشوقتی خواهد بود اگر شما هم، در مقام شهردار، در تشریفات شرکت بفرمائید.»



«با کمال میل: ادب در برابر ادب.»

«در ضمن، شاید بهتر باشد طرح کاخستان را کمی کوچک‌تر بگیرید.

به ذوق شخص من، یک کمی بزرگ می‌نماید.»

پپونه با تعجب در او خیره شد:

«دن کامیلو، تو مگر دیوانه‌ای؟»

«نه، نه آنقدر که بودم؛ نه به اندازه آن وقت که در آن مراسم تدفین

آن خطابه میهنی را بر بالای تابوتی ایراد کردم که درش آن طور که باید

بسته نشده بود، برای اینکه همین دیروز همان جنازه را دیدم که در شهر

راه می‌رفت.»

پپونه دندان قروچه کرد. «خوب، حال با ایما و اشاره چه می-

خواهی بفهمانی؟»

«هیچ چیز؛ فقط اینکه تابوتی که انگلیسی‌ها برایش «پیش‌فنگ»

کردند پراز چیزهایی بود که فرمانده ارتش آلمان مخفی کرده بود و

شما در سردابه‌های «ویلا دوتی» پیدا کرده بودید؛ و اینکه مرد مرده

زنده بود و در اتاق زیر شیروانی مخفی‌اش کرده بودید.»

پپونه گفت: «آ-ا-ه! همان داستان آشنا! که می‌خواهید جنبش

پارتیزانی را بدنام کنید!»

«پارتیزان‌ها را وارد این جریان نکن. من کاری به کار آنها ندارم!»

دور شد، در حالی که پپونه تهدیدهای مبهمی را زیر لب بر زبان

می‌راند.

همان شب دن کامیلو در اقامتگاه خود منتظرش بود، که پیونه با «بروسکو» و دو تای دیگر از اطرافیان نزدیکش رسید - همان دونفری که در نقش حاملین تابوت عمل کرده بودند.

پیونه گفت: «تو می توانی متلکت را پیرانی! بله، پر از اشیایی بود که آلمانها غارت کرده بودند: وسایل نقره، دوربین عکاسی، وسایل و ابزار، طلا و غیره. اگر من نبرده بودم انگلیسیها می بردند. حقه‌ای که ما به کار زدیم تنها راه خارج کردن این وسایل از محل بود. من، هم شاهد دارم هم رسید. هیچ کس حتی به یک لیرش دست نزده. ده میلیون بوده، ده میلیون هم برای مردم خرج خواهد شد.»

بروسکو که جوانی آتشین مزاج بود، داد و فریاد راه انداخت، که بلی، این عین حقیقت است و در صورت لزوم خوب می داند که با «بعضیها» چگونه رفتار کند.

دن کامیلو به آرامی گفت: «من هم می دانم.» روزنامه را که مقابل صورت گرفته بود رها کرد و به این ترتیب به آنها امکان داد تفنگ خود - کاری را که یکوقت متعلق به پیونه بود و زیر بغلش مخفی کرده بود، ببینند.

رنگ از رخ بروسکو پرید، و به سرعت عقب نشست، اما پیونه بازوانش را از جلو گشود، و گفت: «دن کامیلو، من فکر نمی کنم احتیاجی به دعوا باشد.»

دن کامیلو گفت: «موافقم. این کار را آسان تر می کند، چرا که من هم کاملاً با نظر شما موافقم. ده میلیون عاید شده، ده میلیون هم باید

برای مردم خرج بشود. هفت میلیونش برای کاخ خلق شما سه میلیونش برای مرکز تفریحات من - برای بچه‌های مردم. اجازه بدهید بچه‌ها پیش من بیایند. من بیش از حقم چیزی از شما نمی‌خواهم.»

پپونه و یارانش لحظه‌ای چند زیر لبکی با هم مشورت کردند. آنگاه پپونه گفت: «اگر آن چیز لعنتی دستت نبود می‌گفتم این پیشنهادت کثیف‌ترین باج سبیل عالم است.»

يك شنبه بعد پپونه با تمام اعضای انجمن شهر در مراسم گذاشتن سنگ بنای مرکز تفریحات دن کامیلو شرکت جست. نطق کوتاهی هم ایراد کرد. اما هر طور بود در فرصتی در گوش دن کامیلو گفت:

«بهتر بود این سنگ را به گردنت می‌بستم و می‌انداختمت توی رودخانه پو.»

شب هنگام دن کامیلو رفت تا گزارش امر را به مسیح بالای محراب

بدهد.

در پایان سخن گفت: «خوب، نظر جنابعالی چیست؟»

«درست همان که پپونه گفت: که اگر آن چیز لعنتی دستت نبود

می‌گفتم کثیف‌ترین باج سبیل عالم بوده.»

«ولی من چیزی در دست ندارم: بجز این چکی که پپونه همین

حالا به من داد.»

مسیح زیر لب گفت: «دقیقاً همان. دن کامیلو، تو با آن سه میلیون

می‌خواهی آنقدر چیزهای خوب بسازی که دلم نمی‌آید سرزنشت کنم.»

دن کامیلو زانویی به احترام خم کرد، و به بستر رفت و خواب

باغی را دید پر از بچه - باغی با چرخ و فلک و تاب - و بر تاب، پسر

کوچک پپونه نشسته بود که چون جوجه‌ای شادمانه جیک جیک می‌کرد.

## رقابت

کله گنده‌ای از شهره‌ی آمد ، مردم از تمام «حوزه» هسای حزبی اطراف می آمدند. به این جهت پیونه دستور داد مراسم در میدان بزرگ برگزار شود. و نه تنها دستور داد جایگاه بزرگی، مزین به پرچم‌های سرخ، در میدان برپا کنند بلکه کسامیونی را مجهز به چهار بلندگوی بزرگ و تمام وسایل الکتریکی تقویت صدا در میدان مستقر کرد. در بعد از ظهر آن یک شنبه میدان بزرگ از جمعیت موج می زد، همین طور میدان جلو کلیسا، که تصادفاً نزدیک بود.

دن کامیلو همه درها را بسته بود و برای اینکه چیزی را نشنود و کسی را نبیند که اعصابش را ناراحت کند به صندوقخانه کلیسا پناه برده بود. داشت چرتش می برد که صدایی چون خشم خدا او را از جا پراند: «دققا!...»

چنان بود که گویی دیوارها آب شده اند.

دن کامیلو رفت تا خشمش را پسای محراب خالی کند. گفت: «قاعدتاً باید یکی از آن بلندگوهای لعنتی شان را درست متوجه اینجا کرده باشند. این دست کمی از تجاوز به حریم خانه و خانواده ندارد.»

مسیح گفت: «خوب، دن کامیلو، چه می شود کرد؟ پیشرفت همین است دیگر.»

صدای پشت بلندگو پس از مبالغی کلمی گویی به عنوان مقدمه، وارد اصل مطلب شد، و از آنجا که سخنران يك چپ افراطی بود هر گونه مجامله ای را کنار گذاشت و گفت:

«ما باید در محدوده قانون بمانیم، و این کار را ولو به قیمت مسلح شدن و استفاده از جوخه های آتش برای دشمنان خلق به انجام خواهیم رساند!...»

دن کامیلو همچون يك اسب سرکش پا بر زمین می کوفت.  
«خداوند گارا، می شنوید چه می گوید!»

«می شنوم، دن کامیلو، خوب هم می شنوم.»

«خداوند گارا، پس چرا يك صاعقه بر سر این اوباش نازل نمی کنید؟»

«دن کامیلو، بگذار در محدوده قانون بمانیم. اگر برای رسوخ دادن حقیقت به ذهنی که در اشتباه است تجویز تو این است که طرف را با گلوله بزنند، پس آن وقت فایده اینکه من گذاشتم به صلیبم بکشند چه بود؟»

دن کامیلو دست ها را بالا برد و گفت: «البته شما درست می فرمائید. چاره ای نداریم جز اینکه صبر کنیم تا ما را هم به صلیب بکشند.»

مسیح لبخند زد: «اگر به عوض اینکه اول می گفتمی و بعد می اندیشیدی اول می اندیشیدی و بعد می گفتمی، آن وقت برگفته های

تأسف نمی خوردی.»

دن کامیلو سر فرو افکند.

صدای بلند گو بر بال باد به گوش رسید: «... و اما کسانی که در پناه صلیب خود را مخفی کرده‌اند و می‌خواهند با زهر سخنان مبهمشان در میان توده‌های کاذبان تفرقه بیندازند...» صدا کلیسا را از خود انباشت، و شیشه‌های آبی و سرخ و زرد پنجره‌های گوتیک را به لرزه درآورد. دن کامیلو شمعدان برنزی را برداشت، و در حالی که آن را مانند چماق به دور سر می‌گرداند به سوی در کلیسا به راه افتاد.

مسیح صدا زد: «دن کامیلو، بایست. تا موقعی که همه نرفته‌اند تو مجاز نیستی از کلیسا پا بیرون بگذاری.»

دن کامیلو گفت: «آه، بسیار خوب.» و شمعدان را سر جاییش گذاشت «اطاعت می‌کنم.» یکچند در کلیسا قدم زد، و سرانجام در برابر مجسمه مسیح ایستاد و گفت: «ولی اینجا هر طور که بخواهم می‌توانم عمل کنم؟»

«البته؛ اینجا در خانه خودت هستی و آزادی هر طور که بخواهی عمل کنی - به غیر از بالا رفتن از پنجره و تیراندازی به مردمی که آن پائین هستند.»

سه دقیقه بعد دن کامیلو در ناقوسخانه برج کلیسا بود و بالا و پائین می‌پرید و در کار اجرای بدترین آهنگ‌هایی بود که تا به آن وقت در شهرک شنیده شده بود.

سخنران ناچار شد رشته‌سخن را قطع کند، و روی سخن را متوجه

مقاماتی کند که در اطراف ایستاده بودند. با تغییر گفت: «باید جلوش را گرفت!»

پپونه با قیافه درهم کشیده، با حرکت سر سخنش را تأیید کرد، و افزود: «بله، باید جلوش را گرفت. و برای این کار تنها دو راه هست: یکی اینکه زیر منار کلیسا مین منفجر کنیم، دیگر اینکه با توپخانه سنگین گلوله بارانش کنیم.»

سخنران به او فرمان داد حرف بیهوده نزند. کافی است در پلکان منار را بشکنند و از پله‌ها بالا بروند.

پپونه به آرامی گفت: «بسیار خوب. می‌توان با نردبان، پاگرد به پاگرد رفت. ببینید رفیق، آن پیش آمدگی‌های کنار پنجره برج ناقوس را می‌بینید؟ آن پله‌هایی است که یارو همان‌طور که بالا رفته آنها را برداشته و بالا کشیده. با مسدود کردن دریچه پاگرد بالای، رابطه‌اش با دنیای خارج قطع می‌شود.»

سمیلزو پیشنهاد کرد: «می‌توانیم به پنجره‌های برج تیراندازی کنیم!»

پپونه گفت: «البته. اما در این صورت باید با اولین تیر حتماً او را بزنیم، و گرنه او هم شروع به تیراندازی می‌کند، و آن وقت ممکن است کار دستمان بدهد.»

صدای ناقوس برید و سخنران دنباله سخنش را گرفت، مادام که احتیاط می‌کرد و چیزی برخلاف نظر دن کامیلو نمی‌گفت وضع رو به راه بود. اگر چیزی برخلاف تمایل او می‌گفت او نیز بلافاصله بازبان

ناقوس پاسخش می داد، و وقتی از پاسخگویی باز می ایستاد که سخنران حریم را نگه می داشت. و جریان بر این روال ادامه یافت، تا اینکه سخن در مسیری مؤثر و میهنی افتاد، که طبعاً باتک زنگ‌هایی تأیید می شد. آن شب پپونه به دیدار دن کامیلو رفت. گفت: «دن کامیلو، مواظب باش که این اذیت و آزار برایت گران تمام نشود.»

دن کامیلو به آرامی گفت: «اذیت و آزاری در کار نیست. شما شیپورتان را بزنیید ما هم زنگمان را می زنیم. رفیق، دمو کراسی یعنی همین. اما اگر فقط یکی اجازه بازی داشته باشد خوب، آن وقت می شود دیکتاتوری.»

پپونه آرامشش را حفظ کرد؛ اما صبح روزی دن کامیلو هنگامی که از بستر برخاست دور تا دور غرفه‌هایی را دید: چرخ و فلک، تاب، غرفه تیراندازی، ماشین برقی، دهلیز مرگ، و تعداد زیادی غرفه‌های دیگر، که درست در یک قدمی خطی که میدان کلیسا را از میدان عمومی جدا می کرد نصب شده بودند.

صاحبان این «پارک تفریحات» جوازشان را که به امضای شهردار رسیده بود نشان دادند، و دن کامیلو بی آنکه چیزی بگوید به اقامتگاهش بازگشت. غروب هنگامه‌ای بر پا شد: صدای ارگ، صدای بلند گاو، صدای تیراندازی، داد و فریاد و آواز، و صدای زنگ و سوت و غرش و عرعر و ماق... .

دن کامیلو رفت تا نزد مسیح از این اوضاع شکایت کند: «این بی حرمتی به خانه خداست.»



مسیح پرسید: «چیز خلاف اخلاق یا خلاف عفتی هم هست؟»  
«خیر، چرخ و فلک، تاب، ماشین‌های کوچولو، بطور عمده وسایل  
تفریح بچه‌ها.»

«خوب، پس فقط دمو کراسی است.»

دن کامیلو زبان به اعتراض گشود و گفت: «پس این ولوله و غوغا

چه؟»

«این ولوله و غوغا هم دمو کراسی است، مشروط بر اینکه در  
محدوده قانون بماند. فرزند، در خارج از قلمرو کلیسا اختیار باشه‌دار  
است.»

اقامتگاه کشیش‌سی‌چهل‌قدمی از کلیسا جلو آمده بود و یک ضلع  
آن چسبیده به میدان بود، و درست در زیر یکی از پنجره‌هایش دستگاه  
عجیبی کار گذاشته شده بود که دردم‌کنج‌کاوی دن کامیلو را برانگیخت.  
این دستگاه یک ستون یک متری بود، که در رأس آن چیز قارچ‌مانند تو-  
پری بود که پوشش آن از چرم بود. کمی عقب‌تر ستون دیگری بود،  
بلندتر و باریک‌تر، بالای آن صفحه‌ای بود که ارقامی از ۱ تا ۱۰۰۰ بر  
آن بود. این، دستگاه «سنجش نیرو» بود: ضرب‌های برق‌ارچ می‌زدی و  
صفحه شماره‌دار نیروی آن را ثبت می‌کرد. دن کامیلو از پشت شکاف  
کرکره‌ای نگاه می‌کرد، و کیف می‌کرد. تا ساعت یازده شب بالاترین  
امتیازی که ثبت شده بود ۷۵۰ بود، آن‌هم متعلق به بادیله<sup>۱</sup>، گاو بان  
گرتی<sup>۲</sup>، بود که مشت‌هایی داشت هر کدام قد یک کیسه سیم‌زمینی.

سپس ناگهان سرو کلهٔ پیونه پیدا شد، در حالی که اقمارش دورش را گرفته بودند.

همه دوان دوان آمدند تا ببینند، در حالی که فریاد می زدند: «یا الله بابام، بزن بریم!» پیونه کتش را در آورد، آستین هایش را بالا زد و در مقابل دستگاه جای گرفت و با مشت های گره کرده نظراً فاصله را اندازه گرفت. سکوت کامل بر جمعیت فرو افتاد، دن کامیلو احساس کرد که قلبش سخت می تپد.

مشت پیونه هوا را شکافت و برقارچ فرود آمد. صاحب دستگاه نعره سرداد: «نه صد و پنجاه! تنها یک بار دیده ام کسی این امتیاز را بیاورد، آن هم یک بار انداز «جنوا» بی بود.» غریب جمعیت به هوا خاست.

پیونه کتش را پوشید، سر برداشت، و نگاهی به پنجره ای که دن کامیلو پشت آن مخفی شده بود افکند، و با صدای بلند گفت:

«هر کس که علاقه مند است بداند، بشنود: ضربه ای که نه صد و پنجاه امتیاز می آورد شوخی بردار نیست!»

همه نگاه به پنجرهٔ خانهٔ دن کامیلو کردند و زیر لبکی خندیدند؛ پیونه هم نگاه کرد. دن کامیلو با زانوان لرزان به بستر رفت.

روز بعد باز همان جا بود و از پشت پنجره تماشا می کرد، و با حالتی تب آلوده به انتظار این بود که ساعت ضربهٔ یازده را بنوازد. بار دیگر پیونه با ستادش رسید، کتش را کند، آستین هایش را بالا زد و

ضربه محکمی بر قارچ وارد کرد.

«نهدو پنجاه و یک!» و غریو جماعت به هوا خاست و جماعت بار دیگر به پنجره خانه دن کامیلو نگاه کردند و زیر زیر کی خندیدند. پیونه هم نگاه کرد.

با صدای بلند گفت: «هر کس که علاقه مند است بداند، بشنود: ضربه ای که نهدو پنجاه و یک امتیاز می آورد شوخی بردار نیست!» دن کامیلو آن شب با تب به بستر رفت.

فردای آن رفت و در مقابل مسیح زانوزد، آه کشید و گفت «خداوند گارا، انگار بر لبه پرتگاه نوسان می کنم!»  
«دن کامیلو دل قوی دار، استوار باش!»

آن شب دل کامیلو باز انگار به پای چوبه دار برود به پشت روزنه پنجره رفت. شایعه چون حریق دامن گسترده بود، و مردم روستاهای اطراف همه برای دیدن نمایش آمده بودند. از همان دور که پیونه ظاهر شد پچ پچی در جماعت در گرفت: «اوناهاش، اوناهاش!» پیونه نگاه تمسخر آمیزی به اقامتگاه کشیش افکند، کتش را در آورد و مشتش را بلند کرد - سکوت برقرار شد.

«نهدو پنجاه و دو!»

دن کامیلو دید یک میلیون چشم به پنجره اطاقش دوخته شد، زمام اختیار عقل را از کف نهاد و دیوانهوار از اتاق درآمد.

«هر کس که علاقه مند است بداند. . .» پیونه فرصت تمام کردن جمله ای را نیافت که می خواست درباره این ضربه نهدو پنجاه و دو

امتیازی اظهار کند - دن کامیلو حی و حاضر در برابرش ایستاده بود. جمعیت نعره کشید، سپس ناگهان ساکت شد.

دن کامیلو سینه را جلو داد، پاها را میزان کرد، کلاهش را به کناری انداخت، و صلیب بر خود کشید، سپس مشت آهنینش را بلند کرد و ضربه را با قوت فرود آورد.

غریو جمعیت به هوا خاست: «هزار!»

«هر کس علاقه مند است بداند، بشنود: ضربه‌ای که هزار امتیاز می آورد شوخی بردار نیست!»

رنگ از رخ پپونه پریده بود، و اطرافیان با شك و تردید نگاهش می کردند - با حالتی بین خشم و سرخوردگی. تماشاچیان حالا دیگر زیر لبکی می خندیدند. پپونه راست در چشمان دن کامیلو نگریست، دوباره کتش را در آورد، جلو دستگاه ایستاد و مشتش را بلند کرد.

دن کامیلو زیر لب، به لحنی شتابزده گفت: «یا مسیح!»

مشت پپونه هوا را شکافت.

جمعیت نعره کشید: «هزار!» و اعضای ستاد پپونه شادی کردند.

سمیلزو گفت: «امتیاز وقتی به هزار رسید همه ضربه‌ها و حشتناک اند.

به نظر من بهتر است جریان در همین جا متوقف بشود.»

پپونه پیروزمندانه از يك سو رفت، و دن کامیلو پیروزمندانه از سوی دیگر.

دن کامیلو پس از اینکه در پای صلیب زانو زد و گفت:

«خداوند گارا، سپاسگزارم. داشتم از ترس قالب تهی می کردم.»

«که نتوانی هزار امتیاز بیاوری!»

«خیر؛ از اینکه آن کله خر امتیاز بیاورد. وجدانم معذب بود.»

مسیح لبخند زنان گفت: «می دانستم. وانگهی پپونه هم همین که

ترا دید چیزی نماند از ترس قالب تهی کند، مبادا تو نهصد و پنجاه و دو

امتیاز را بیاوری.»

دن کامیلو که هر چند گاه دوست داشت قیافه شکاک به خود بگیرد،

زیر لب گفت: «یحتمل!»

## جنایت و کیفر

صبح عید قیام، دن کامیلو داشت از خانه اش درمی آمد که دم در به تخم مرغ شکلاتی بزرگی برخورد که روبان ابریشمین سرخ خوشگلگی به آن بسته بودند، یا درست تر گفته باشم به تخم مرغ سهمگینی برخورد که انگار آن را از شکلات ساخته باشند، اما در واقع بمبی دو بیست پوندی بود که پرّه هایش را برداشته بودند و با رنگ تند شکلاتی رنگش کرده بودند.

جنگ، بخش دن کامیلو را از یاد نبرده بود و هوایماها چندین بار با آن دیدار کرده بودند و بمب انداخته بودند. تعدادی از این بمبها منفجر نشده بود؛ تا نیمه در زمین فرو رفته بودند، یا در واقع روی زمین مانده بودند، چون هوایماها در ارتفاع کم می پریدند. وقتی جنگ تمام شد یکی دو مهندس از جایی آمدند و بمبهایی را که دور از ساختمانها بودند منفجر کردند و آنهایی را که به منازل مشکونی نزدیک بودند خنثی کردند. اینهارا جمع کردند که بعد یک جوری از سر بازشان کنند. یکی از این بمبها روی آسیاب قدیمی افتاده بود، سقف را شکافته

ولای دیوار ویکی از تیرهای اصلی سقف مانده بود، و آنرا همانجا گذاشته بودند، چون محل متروکه بود، وانگهی بمب هم خنثی شده بود و دیگر خطری نداشت. و حالا این بمب بود که دست‌های ناشناسی آن را به تخم مرغ عید قیام بدل کرده بودند.

«ناشناس!» خوب، البته این يك «صنعت بدیعی» است؛ زیرا این نوشته بر آن بود: «عید قیام شما مبارك!» (قیام را با دو قاف نوشته بود)، روبان سرخ هم که بود. کار به دقت تدارك شده بود، چون همین که دن کامیلو چشم از این تخم مرغ عجیب بر گرفت دید که میدان کلیسا مملو از جمعیت است. ناکس‌ها همه با هم دست به یکی کرده بودند که آنجا باشند تا بر تلخکامی او شادی کنند.

دن کامیلو مچل شد، و لگدی به تخم مرغ زد، که طبعاً از جایش جنب نخورد.

یکی با صدای بلند گفت: «خیلی سنگینه!»

دیگری گفت: «باید بگید جوخه ضد تخریب بیاد!»

از هر سو صدای خنده زیر لبکی و تمسخر آمیز به گوش می‌رسید.

سومی گفت: «حالا تبر کش کن، شاید خودش راه افتاد!»

رنگ از رخ دن کامیلو پرید، وزانوانش شروع به لرزیدن کرد.

آرام آرام خم شد و دو منتهاالیه بمب را در دو دست بزرگش گرفت.

سکوتی چون سکوت مرگ بر جمعیت فرو افتاد. جماعت به دن کامیلو

زل زده بود، نفس‌ها در سینه‌ها حبس شده بود، و چشم‌ها وحشت زده به

تخم مرغ دوخته شده بود.

دن کامیلو از روی ناامیدی زیر لب گفت: «خدا یا به امید تو!»  
صدای آرامی از محراب بالا پاسخ داد: «یا الله! بگو، دن کامیلو!»  
چارستون سببر بدنش بی اغراق به تراق تروق افتاد. آهسته اما مصمم، در حالی که این جسم حجیم به دست هایش جوش خورده بود کمر راست کرد. لحظه‌ای مکث کرد و جماعت را از نظر گذراند، سپس به راه افتاد. هر قدمش چون ضربه‌ای يك تنی بر زمین فرود می آمد. از میدان کلیسا در آمد، و قدم به قدم، آرام اما سخت، چون خدای سرنوشت از میدان بزرگ گذشت. چون به انتها الیه میدان مقابل مقر حزب رسید، ایستاد. جماعت هم ایستاد.

زیر لب از روی ناامیدی گفت: «یا مسیح!»  
صدایی بالنسبه مضطرب از محراب بلند کلیسا، که اینک دور بود، گفت:

«دن کامیلو، بگو یا الله!»

دن کامیلو خود را جمع و جور کرد، سپس با يك حرکت جسم سنگین را به محاذات سینه کشید؛ تقلای دیگری کرد، و بمب را آهسته آهسته به بالای سر برد، در حالی که جمعیت، وحشتزده نگاه می کرد.

اکنون بازوهای دن کامیلو کاملاً گشوده بود، و بمب بالای سرش به حالت موازنه بود. لحظه‌ای بمب را به همان حال نگاه داشت، سپس آنرا پرتاب کرد، و بمب درست جلو در مقر حزب بر زمین آمد.



دن کامیلو نگاهی به جمعیت افکند و با صدایی پسرطین گفت:  
«برای فرستنده پس فرستاده شد: قیام را با يك «قاف» می‌نویسند .  
اصلاحش کنید و پس بفرستید.»

جماعت کوچه‌داد؛ دن کامیلو پیروزمندانده به اقامتگاهش باز گشت.  
پپونه بمب را پس نفرستاد. به کمک دو دستیارش آن را با يك  
گاری کرد، و داد آن را بردند و در يك معدن مترو که دور از شهرك  
انداختند؛ بمب از سرایشی فرو غلتید، اما به ته معدن نرسید، کنده  
درختی مانعش شد، و همان جابه حالت قائم ماند.

سه روز بعد دست برقضا بزی به معدن نزدیک شد و نگاهش بر  
يك مشت علف سبز و خرمنی افتاد که درپای کنده درخت رویده بود .  
بز درحین چریدن با پوزه بمب را هل داد، بمب از سرایش فرو غلتید،  
سه چهارقدمی که رفت به صخره سنگی خورد و با صدایی مهیب منفجر  
شد. در شهرك، که مسافت قابل ملاحظه‌ای از آنجا دور بود، شیشه‌های  
پنجره سی‌خانه خورد شد.

چند لحظه بعد پپونه نفس نفس زنان به خانه کشیش آمد؛ دن کامیلو  
داشت به طبقه بالا می‌رفت.

پپونه زیر لب گفت: «فکرش را بکن، يك شب تمام روپره‌هاش  
چکش می‌زدم!»

دن کامیلو هم زیر لب گفت: «و مرا بگو که...» چون صحنه میدان  
را در نظر مجسم کرد بیش از این چیزی نگفت.

پپونه گفت: «من می‌روم بخوابم.»

دن کامیلو گفت: «من هم داشتم می رفتم بخوابم.»  
گفت که مجسمه مسیح را از بالای محراب پائین بیاورند و به  
اتاقش ببرند.

در حالی که در آتش تب می سوخت، زیر لب گفت: «می بخشید  
اگر این زحمت را به شما دادم. ولی باید از جانب همه مردم شهرک از  
شما تشکر می کردم.»

مسیح لبخند زنان گفت: «نه دن کامیلو، احتیاجی به این کار نیست...  
نه، احتیاجی به این کار نیست.»

چندی پس از این واقعه، صبح روزی دن کامیلو وقتی از خانه درآمد  
دید که شب هنگام کسی با حروف سرخ و جلی بر دیوار سفید اقامتگاهش  
نوشته «دن کامالو»، که به معنای کارگر بارانداز است، و اشاره ای بود به  
زور آزمایی اخیرش. دیوار را پاک از شکل انداخته بود.

دن کامیلو با يك سطل دوغاب و قلم مویی بزرگ دست به کار شد،  
اما از آنجا که نوشته با جوهر سرخ نوشته شده بود از دوغاب کاری  
ساخته نبود و هر چند دست دوغاب هم که می زد جلای حروف انگار  
بیشتر می شد. ناچار برای پاک کردن حروف متوسل به تراشیدنشان شد،  
و این کار يك نصف روز تمام وقت گرفت.

سرتاپاسفید، انگار يك آسیابان، اما باذهنی به تیرگی شب، مقابل  
مسیح بالای محراب ظاهر شد. گفت: «اگر بدانم کیست آن قدر می زنش

که عصایم ساییده شود»

مسیح زبان به نصیحتش گشود: «دن کامیلو، قضیه را این قدر بزرگ نکن. یک بچه شیطنت کرده دیگر. وانگهی خود ما بیم در واقع اهانتی هم نشده.»

دن کامیلو در مقام اعتراض بر آمد: «به نظر شما زیبنده است به یک کشیش بگویند «بار انداز»؟ و بعد، این لقبی است که اگر توی دهن مردم بیفتد دیگر تا ابد بیخ ریشم می ماند.»

مسیح با لبخندی او را تسلا داد، گفت: «دن کامیلو، تو شانه های پهنی داری. شانه های من به پهنی شانه های تو نبود، با این همه بی اینکه کسی را بزنم صلیبم را بردوش کشیدم.»

دن کامیلو دید که حق با مسیح است. اما باز تدلش راضی نبود، و آن شب به عوض آنکه به بستر رود در نقطه ای استراتژیک موضع گرفت و با شکیبایی منتظر ماند. نزدیک ساعت دو صبح کسی در میدانچه کلیسا پدیدار شد، سطل کوچکی را پیش پایش گذاشت و بردیوار اقامتگاه مشغول کار شد. اما دن کامیلو بی آنکه به او فرصت دهد «دال» دن کامیلو را بردیوار شکل دهد سطل را برداشت و آنرا روی سرش وارو کرد، و تپایی در کونش زد - طرف در رفت.

رنگ جوهری هم چیز وحشتناکی است و جیگوتو<sup>۱</sup> (از هوا - خواهان پروپاقرص پپونه) چون به این ترتیب با جوهر سرخ تعمید شد سه روز تمام از خانه در نیامد - در تمام این مدت با هر محلول قابل

تصویری صورتش را می‌سائید. پس از آن ناچار از خانه در آمد و به سر کارش رفت. قضیه آفتابی شده بود. رفقا در محل کار از او با لقب «سرخپوسته» استقبال کردند. دن کامیلو هم آتش را دامن می‌زد، تا اینکه روزی که از مطب د کتر به خانه باز آمد دید که به دستگیره در رنگ مالیده‌اند - اما دیر متوجه این امر شد. بی‌اینکه حتی يك کلمه اظهار کند رفت و جیگوتو را در میخانه پیدا کرد، و با کشیده‌ای که برای کور کردن يك فیل کافی بود مقدار زیادی از رنگی را که از دستگیره گرفته بود به صورتش منتقل کرد. طبعاً جریان جنبه سیاسی پیدا کرد، و چون پنج شش نفری از رفقای حزبی به حمایت جیگوتو برخاستند دن کامیلو ناچار برای دفاع از خود از نیمکت کمک گرفت.

این پنج شش نفر که از پیش نیمکت فراری شده بودند از شدت خشم می‌جوشیدند. در میخانه غوغایی بود، و همان شب کسی بادر کردن ترقه‌ای در جلو اقامتگاه کشیش «سرنادی» برای دن کامیلو ترتیب داد. هیجان کم کم بالا می‌گرفت، و تنها جرقه‌ای لازم بود تا آتش را برافروزد و عالی را به آتش بکشد. در این احوال بود که صبح روزی خوش و آفتابی دن کامیلو احضاریه‌ای فوری از شهر دریافت داشت: اسقف مایل بود او را ببیند.

اسقف مردی سالخورده و خمیده بود، و برای اینکه به چهره دن کامیلو بنگرد باید سرش را تا حد زیادی بالا می‌آورد. گفت: «دن کامیلو، حالت خوش نیست. باید يك چند ماهی را در يك شهرک کوهستانی و

خوش آب و هوا بگذرانی . بله، بله . . . کشیش بخش پونتاروسا ' اخیراً فوت کرد، بنابراین ما با یک کرشمه دو کار می کنیم : می توانی هم به کار آن بخش بررسی هم استراحتی بکنی . بعدش تروتازه مثل یک دسته گل برمی گردی . «دن پیتر و آ» را در اینجا به جاییت می گذاریم جوان خوبی است، گرفتاری و دردسری برایت فراهم نمی کند . موافقی دن کامیلو؟»

«خیر عالیجناب؛ ولی هر وقت عالیجناب اراده بفرمایند می روم .»  
اسقف گفت: «بسیار خوب . حسن کسارتو بیشتر در این است که فرمانی را که موافق میل نیست بی چون و چرا اجرا می کنی .»  
«عالیجناب ناراحت نخواهند بود اگر مردم بگویند از ترس فرار کرده ام؟»

پیر مرد لبخند زنان گفت: «نه، هیچ کس در این دنیا هیچ وقت فکر نمی کند که دن کامیلو ترسیده باشد . برو، دست خدا به همراهت ؛ و دیگر با «نیمکت» کاری نداشته باش . نیمکت در زمره احتجاجات و استدلالات مسیحایی نیست .»

خبر به سرعت در شهرک منتشر شد . پپونه خود این خبر را در جلسه ای خصوصی اعلام کرد . گفت: «دن کامیلو خواهد رفت، به شهرک پرت و دور افتاده ای منتقل شده است . ساعت سه بعد از ظهر فردا خواهد رفت .»  
شرکت کنندگان در جلسه فریاد زدند: «هورا! امیدواریم به آنجا که رسید سقط بشود...»

پیونه گفت: «با توجه به تمام جوانب و جهات، این بهترین راه حل است. کم کم خودش را يك تنه شاه و پاپ می دانست... و اگر اینجا می ماند باید يك مشتمال درست و حسابی به او می دادیم، آن وقت ممکن بود این عمل کار دستان بدهد.»

بروسکو گفت: «باید کاری کرد که مثل يك سنگ کتک خورده دزد کی از شهرک برود. به مردم اعلام کن هر کس از ساعت سه تا سه و نیم در حوالی میدان کلیسا دیده شود خودش می داند.»

ساعت ضربه سه را نواخت و دن کامیلو رفت تا با مسیح بالای محراب بدرود کند. آهی کشید و گفت: «کاش می توانستم شما را هم با خودم ببرم.»

مسیح گفت: «مع هدا، با تو هستم. ناراحت مباش.»  
دن کامیلو پرسید: «آیا واقعاً کار بدی کرده ام که مستحق تبعید باشم؟»

«بله.»

دن کامیلو آه کشید: «پس در واقع همه بامن مخالف اند.»  
مسیح گفت: «همه. حتی خود دن کامیلو هم با آنچه تو کردی موافق نیست.»

دن کامیلو تصدیق کرد: «درست می فرمائید. حاضرم خودم را کتک بزنم.»

«نه، دست نگه دار، سفری خوش برایت آرزو می کنم.»

در يك شهر.. ترس می تواند بر پنجاه درصد از جمعیت تأثیر کند، اما در يك شهرك این درصد دوچندان می شود. راه ها خلوت بود. دن کامیلو سوار قطار شد، و وقتی منار کلیسا را دید که در پشت مشت می درخت از نظر ناپدید شد دلش به راستی گرفت. آد کشید و گفت: «حتی يك سنگ هم از من یاد نکرد! پیدا است که در انجام وظایفم قصور کرده ام، و معلوم است که آدم نااهلی هستم!»

قطار از قطارهای کندروی بود که در هر ایستگاه می ایستند، و بنابراین در «بوسکه تو» که روستایی سه چهار خانواری بود و سه چهار میلی با شهرك فاصله داشت توقف کرد. و شگفتا که ناگهان دن کامیلو دید که مردم به کوپه اش هجوم آوردند، تنه زنان او را به جلو پنجره راندند؛ چون به کنار پنجره آمد خود را مواجه با دریایی از مردم دید که کف می زدند و گل پرتاب می کردند.

مباشراً «استرادلونگا» داشت می گفت: «افراد پیونه گفته بودند اگر کسی موقع عزیمت شما در میدان دیده شود حسابی خدمتش می رسند، بنابراین برای اجتناب از دردسر، برای خدا حافظی به اینجا آمدم.»

دن کامیلو پاك گیج شده بود، گوشش سوت می کشید، و وقتی قطار حرکت کرد تمام کوپه پر از گل و بطری و انواع و اقسام پاکت بزرگ و کوچک بود، در حالی که مرغها و جوجههایی که پاهایشان را به هم بسته بودند قدقد کنان از پس توریهایی که جای وسایل سفر بود، اعتراض می کردند.

اما خاری همچنان در دل دن کامیلو می خلید: «پس آن یکیها؟»

حتماً خیلی از من نفرت داشته‌اند که همچو کاری کرده‌اند! حتی تبعیدم را هم کافی ندانسته‌اند!»

ربع ساعتی بعد قطار در «بوسکوپلانکه»<sup>۱</sup>، آخرین ایستگاه واقع در قلمرو بخش، توقف کرد. در اینجا دن کامیلو شنید که کسی به نام صدایش می‌کند، وقتی جلو پنجره رفت شهردار پیونه و دارودسته‌اش را دید. شهردار پیونه بیانات زیر را ایراد کرد:

«پیش از آنکه حوزه شهرداری را ترك کنید به نظر ما شایسته چنین رسید که دروهای مردم و آرزوهای خیرشان را برای بهبود سریع، به عالیجناب ابلاغ کنیم، با این آرزو که این «افاقه» موجب شود هر چه زودتر وظایف روحانیشان را از سر بگیرند.»

سپس هنگامی که قطار به حرکت در آمد با حرکتی زیبا کلاه از سر بر گرفت؛ دن کامیلو نیز کلاه از سر بر گرفت، و کلاه به دست، همچون مجسمه «ریزورجیمنتو»<sup>۲</sup> در کنار پنجره ماند.

کلیسای «پونتاروسا» بر قلّه کوه بود و به عکس‌های کارت پستال شبیه بود. دن کامیلو چون به آنجا رسید هوای آمیخته به عطر درختان کاج را تا اعماق ریه‌ها فروداد، و با رضامندی خاطر گفت:

«بلك قدراست راحت در اینجا مسلماناً به حال مفید خواهد بود، «افاقه» ای که موجب خواهد شد به زودی زود وظایف روحانیم را از سر بگیرم.» این سخنان را به لحنی موقر بیان کرد، زیرا در نظر او لفظ «افاقه» بسی ارزنده‌تر از مجموع خطابه‌های «سیسرو» بود.

1- Boscoplanché

۲- Risorgimento، جنبشی که در سده نوزدهم برای آزادی و وحدت ایتالیا در گرفت.



## باز گشت به میان مؤمنین

کشیشی که در دوران نقاهت سیاسی دن کامیلو به بخش فرستاده شده بود مردی جوان و نازك اندام بود. به کارش وارد بود، و با ادب و نزاکت حرف می زد، جملات و عبارات زیبا و آراسته ای به کار می برد که خیال می کردی همین جدیداً اختراع شده اند. طبعاً این کشیش جوان با اینکه می دانست این مشغله موقتی است تغییرات کوچکی هم در کلیسا داد - تغییراتی که هر کس ضرورتشان را احساس می کند، اگر بناست که در محیط جدید احساس راحت و آسودگی کند .

البته این قیاس مع الفارق است اما درست مثل این است که مسافری به هتلی وارد شود : هر چند می داند که يك شب بیش در آن نخواهد ماند با این همه بی میل نیست میزی را از چپ به راست یا صندلی را از راست به چپ ببرد، چون هر يك از ما تصور و برداشت زیباشناختی خاصی از وضع و موقع اشیاء و تناسب رنگ ها دارد، و وقتی آزاد است و می تواند چنین هماهنگی و توازنی را به وجود آورد اگر چنین نکند احساس ناراحتی می کند .

بنا بر این دست بر قضا نخستین يك شنبه متعاقب ورود کشیش جدید جماعت متوجه دو بدعت مهم شد: شمعدان بزرگ که جای شمع بزرگ و گل و بته دار مخصوص عید قیام بود و جای همیشگی اش بر پله دوم، در بخش مربوط به انجیل ها بود، به جای مخصوص «رسالات منتخب» منتقل شده و شمایل کوچک قدیسه ای در مقابل آن جای داده شده بود - پیشتر چنین شمایلی در آنجا دیده نشده بود.

همه مردم شهرک از روی کنجکاوی، نیز به احترام کشیش جدید بخش، در کلیسا حضور یافته بودند؛ پیوندهو یارانش در صفوف اول جماعت جای گرفته بودند.

بروسکو با خنده ای تمسخر آمیز و فرو خفته زیر لب به پیونده گفت: «متوجه تغییرات هستی!» و با دست به شمعدان اشاره کرد.

پیونده با ناراحتی گفت: «او-م!» و تا وقتی که کشیش برای ایراد خطابه معمول به جلو نرده محراب آمده همچنان خود خوری می کرد.

سرانجام تحملش تمام شد، درست در همان هنگام که کشیش می-خواست مراسم را آغاز کند از یارانش جدا شد با گام های استوار به سوی شمعدان رفت، آن را محکم در چنگ گرفت، از جلو محراب گذشت و آنرا در جای خود - بر دومین پله سمت چپ - قرار داد. آن گاه به سر جای خود، در ردیف اول، باز آمد، زانوانش را از هم گشود و بازوانش را بر سینه در هم افکند و با حالت وقیافه ای نخوت آمیز در چشمان کشیش جوان خیره شد.

جماعت، از جمله مخالفان سیاسی پیونده، همه یکصد زیر لب گفتند: «احسنت!»

کشیش جوان که مات و مبهوت ایستاده بود و حرکات پیونده را

تماشا کرده بود، رنگت به رنگت شد؛ باهر لکنتی که بود خطبهٔ مختصرش را به پایان برد، و برای انجام مابقی مراسم به محراب باز آمد. وقتی از کلیسادر آمد پیونه و تمام ستادش را به انتظار خود یافت. میدانچه از مردم خاموش و عبوس موج می‌زد.

پیونه به لحنی تفرعن آمیز گفت: «گوش کن دن... حالا دن هر چه که می‌خواهی باش... آن آدم جدیدی که شمایلش را بر ستون سمت راست محراب آویخته‌ای کیست؟»

کشیش ریز نقش سر اسیمه گفت: «سانتاریتا دا کاسیا». «پس بگذار به شما بگویم که این شهرک احتیاجی به سانتاریتا - دا کاسیا و این جور چیزها ندارد. اینجا بهتر است وضع به همان صورت که بود باشد.»

کشیش جوان بازوانش را به اطراف گشود، و گفت: «من فکر می‌کنم حق داشته باشم...» اما پیونه حرفش را برید. «آه، پس که این طور فکر می‌کنید! خوب، حالا که این طور است اجازه بدهید روشن‌تر حرف بزنیم: این شهرک به کشیشی مثل شما احتیاج ندارد.»

کشیش جوان دستپاچه شد: «من فکر نمی‌کنم عملی کرده باشم...»

«پس به شما می‌گویم چه کار کرده‌اید. شما مرتکب عمل خلاف قانون شده‌اید. شما ترتیباتی را که کشیش دائمی بخش بنا بر خواست و ارادهٔ مردم داده بود تغییر داده‌اید.»

جمعیت، از جمله مرتجعین، فریاد زد: «هورا!»

کشیش ریزنقش کوشید لبخند بزند . گفت : « اگر ایراد همین است، که خوب، همه چیز مثل گذشته در سر جای سابقش خواهد بود. راه حل مشکل همین نیست؟»

پیونه غرید: «خیر، آقا.» کلاهش را به پس سر راند و دست‌های گندهاش را به کمر زد.

« اجازه می‌فرمائید بپرسم چرا؟»

پیونه به انتهای مسجودی «دیپلماسی» اش رسیده بود . گفت: «خوب، اگر می‌خواهید بدانید، نه؛ این راه حل مشکل نیست، برای اینکه اگر مشتی به چانه‌ات بکوبیم پانزده متر آنطرف‌تر پرت می‌شوی، حال آنکه اگر کشیش سابق بود يك وجب هم از جایش تکان نمی‌خورد!» پیونه دیگر نگفت که اگر چنین واقعه‌ای روی می‌داد دن کامیلو در ازاء هر مشت، پنج شش مشت به او پس می‌داد. مطلب را در همان جا رها کرد، اما منظورش برای همه، بجز کشیش ریزنقش که با حیرت در او زل زده بود، روشن بود.

کشیش زیر لب گفت: «ولی، معذرت می‌خواهم، چرا باید بخوابید مرا بزنید؟»

پیونه از کوره در رفت: «کی خواسته‌تر ا بزند؛ باز هم می‌خواهید به احزاب چپ تهمت بزنید! من فقط برای اینکه نظرم ان را برای شما توضیح بدهم يك «صنعت لفظی» به کار بردم . یعنی ممکن است که من بخوامم و قتم را تلف کنم و جوجه کشیشی را بزنم!»

مرد جوان همین که لفظ «جوجه کشیش» را شنید خود را تا حد پنج پا و چهار اینچ بالا کشید و رنگش سخت به سرخی گرایید، چندان

که رگ‌های گردنش ورم کرد.

با صدای زیر فریاد بر آورد: «شما می‌توانید به من بگوئید  
«جوجه کشیش»، ولی مرا مقامات کلیسا به اینجا فرستاده‌اند، و تا هر  
موقع که مقامات کلیسا بخواهند همین جا می‌مانم. در این کلیسا شما هیچ  
اختیاری ندارید! سانتاریتا هم در همان جایی که هست خواهد ماند. و  
اما شمع‌دان - حالا می‌بینید چه کار می‌خواهم بکنم!»

به درون کلیسا رفت، و محکم در شمع‌دان چنگ زد، و پس از  
تقلای بسیار موفق شد آن را به محل مخصوص «رسالات منتخب» و مقابل  
شمایل جدید باز گرداند.

با لحنی پیروزمندانه گفت: «بفرما!»

پپونه که جریان را از آستانه در کلیسا نظاره کرده بود، گفت:  
«بسیار خوب!» سپس رو به جمعیت عبوس و خاموشی که تنگاتنگ در  
میدانچه کلیسا ایستاده بودند کرد و فریاد بر آورد: «مردم‌اند که باید در این  
باره اظهار نظر کنند! برویم به شهرداری، همه بیایند، تظاهراتی به اعتراض  
برپا می‌کنیم.»

جمعیت فریاد زد: «هورا!»

پپونه برای اینکه در رأس جمعیت قرار گیرد با کمک آرنج راه  
خود را گشود، و جمعیت در حالی که عربده می‌کشید و چماق تکان  
می‌داد در پشت سرش در صفوف منظم به سوی شهرداری روان شد.  
چون به شهرداری رسیدند نعره‌ها بالا گرفت، پپونه هم نعره می‌کشید  
و مشتش را رو به بالکن شهرداری تکان می‌داد. بروسکو در گوشش

فریاد زد: «پپونه دیوانه شده‌ای؟ نعره‌نکش! فراموش کردی که به ناسلامتی خودت شهرداری؟»

پپونه با صدای رسا گفت: «اه! وقتی این خوک‌های لعنتی، دل و دماغی برای آدم باقی نمی‌گذارند آدم همه چیز را فراموش می‌کند!» از پله‌ها بالا رفت و به بالکن آمد، همین که در بالکن ظاهر شد جمعیت، از جمله مرتجعین، برایش کف زدند.

فریاد بر آورد: «رفقا، همشهریان! ما این ستمی را که شأن و شرف ما را در مقام مردمی آزاد تهدید می‌کند تحمل نخواهیم کرد! ما تا آنجا که ممکن باشد در محدوده قانون خواهیم ماند، اما حقمان را ولو با گلوله خواهیم گرفت! در این ضمن، پیشنهاد می‌کنم کمیته‌ای به انتخاب من، با خودم، به نزد مقامات کلیسا برود و به شیوه‌ای دموکراتیک خواست و اراده مردم را اعمال کند!»

جمعیت بی‌توجه به منطق و نحو کلام، فریاد زد: «هورا! زنده باد شهردار!»

پپونه وقتی با کمیته‌اش با اسقف رو برو شد در افتتاح باب کلام با دشواری مواجه بود. اما سرانجام سخن را به نحوی آغاز کرد.

گفت: «عالیجناب، آن کشیشی که برای ما فرستاده‌اید شایسته سنت‌های بخش درجه اول ناحیه نیست.»

اسقف برای اینکه به صورت پپونه بنگردد سر برداشت، گفت: «بفرمائید ببینم چه کار کرده است؟»

پپونه بازوانش را در هوا تکان داد: «بله! می‌فرمائید کاری کرده؟»

کار مهمی نکرده... در حقیقت کاری نکرده. گرفتاری و درد کار اینجا است که... بله... عالیجناب، که فقط يك نیمچه آدم است - قطعاً توجه منظور عرضم هستید، يك جوجه کشیش. این بابا تازه وقتی لباس کامل می پوشد - معذرت می خواهم از حضور عالیجناب - عیناً به چوب رختی می ماند که سه پالتو و عبایی بر آن آویخته باشید!»

اسقف سالخورده به سنگینی سر تکان داد. به لحنی بسیار مطبوع و مهربان پرسید: «آیا شما شایستگی روحانیان را با متر و ترازو می سنجید؟»  
پپونه گفت: «خیر، عالیجناب - ما که وحشی نیستیم! ولی مع هذا... چه جوری بگوییم... بله، حتی چشم هم احتیاج به نوازش دارد. در مسائل مذهبی هم عیناً مثل بر خورد با يك طبیب خیلی چیزها می توان در باره خوش آمدن شخص و تأثرات اخلاقی گفت.»

اسقف سالخورده آه کشید: «بله، بله. خوب می فهمم چه می گوئید ولی با این همه، بچه های عزیزم، شما يك کشیش بخش داشتید که به يك برج کلیسا می مانست، خودتان آمدید و از من خواستید که او را منتقل کنم!»

پپونه چین بر پیشانی افکند و با قیافه و لحن موقر توضیح داد: «عالیجناب، آن جریان قضیه «جنگ آفریزی» و به اصطلاح، يك «مورد استثنایی» بود. برای اینکه آن شخص با قیافه و حرکات تحریک آمیز و دیکتاتور مآبانه اش ما را برمی انگیزخت، در واقع از چند جهت اسباب ناراحتی بود.»

اسقف گفت: «می دانم، فرزند، می دانم. دفعه قبل همه این چیزها

را برایم تعریف کردید، و همان‌طور که می‌دانید منتقلش کردم. علتش هم دقیقاً این بود که خوب می‌دانستم که با آدم نااهلی سروکار دارم...»  
 بروسکو به میان حرفش آمد و گفت: «معذرت می‌خواهم، عالیجناب، ماهیچ وقت نگفتم که آدم نااهلی است...»  
 اسقف در ادامه سخن گفت: «اگر هم نااهل نباشد دست کم روحانی ناشایستی بود که...»

پیونه به میان حرفش آمد: «معذرت می‌خواهم، ماهیچ وقت نگفتم که در مقام یک روحانی در وظایفش قصور کرده است! ما فقط از نقایصش، از سوء رفتارش، در مقام یک انسان گله داشتیم.»

اسقف سالخورده سخنش را تصدیق کرد، گفت: «همین‌طور است. و چون بدبختانه این دو، روحانی و انسان، از یکدیگر تفکیک ناپذیرند و مردی چون دن کامیلو خطری برای همسایگان خویش است، در حال حاضر در این فکریم که به انتصابش صورت دایم بدهیم. می‌گذاریم همان‌جا در میان بزهای «پونتاروسا» بماند. بلی، می‌گذاریم همان‌جا بماند، چون هنوز تصمیم گرفته نشده است که آیا باید در این لباس بماند یا خلع لباس شود. صبر می‌کنیم ببینیم چه خواهد شد.»  
 پیونه رو به اعضای کمیته کرد، لحظه‌ای چند باهم شور کردند. سپس باز رو به اسقف کرد.

با صدایی فرونشسته و رنگ و روی پریده و در حالی که عرق می‌ریخت، انگار سخن گفتن برایش دشوار باشد، گفت: «عالیجناب، اگر مقامات کلیسا دلایل و موجباتی برای این کار دارند، البته این چیزی



است مربوط به خود آنها. مع هذا من وظیفه خود می دانم به اطلاع عالیجناب برسانم که تا روحانی رسمی بخش برنگردد، احدی پا به کلیسا نخواهد گذاشت.»

اسقف بازوانش را بلند کرد، و با تعجب گفت: «ولی فرزند آیا متوجه اهمیت این مطلبی هستید که می گوید؟ این به معنای اعمال زور است!»

پپونه در توضیح مطلب گفت: «خیر، عالیجناب، ما به کسی زور نمی گوئیم، فقط بی سروصدا در خانه هامان می مانیم، و قانونی نیست که ما را ملزم به رفتن به کلیسا کند. هدف ما فقط بهره مندی از آزادی های دموکراتیک است. زیرا ما تنها کسانی هستیم که حق داریم قضاوت کنیم و بگوئیم که یک کشیش، مناسب احوال ما هست یا نیست، چون بیست سال با او زندگی کرده ایم.»

اسقف سالخورده آه کشید: «الحق مع الجماعة، مشیت باربتهالی مجری باد! باشد، حالا که یک همچو آدم بدسلوکی را می خواهید اشکالی ندارد، برگردد. ولی بعد دیگر پیش من نیایید و از فیس و افادهاش شکوه نکنید.»

پپونه خندید: «خیر، عالیجناب! لاف و گزاف آدمی مثل دن کامیلو به جایی بر نمی خورد. دفعه قبل صرفاً به ملاحظه یک احتیاط سیاسی و اجتماعی بود که خدمت رسیدیم، می خواستیم محکم کاری کرده باشیم که مبادا «سرخ پوسته» از کوره دربرود و بمبی به سویش پرتاب کند.»

جیگسو تو، همان که دن کامیلو جوهر به صورتش پاشیده و کلاهش از ضربه نیمکت بی نصیب نمانده بود، گفت: «سرخ پوسته خودتی! من هیچ وقت نخواسته‌ام بمب بیندازم. من فقط ترقه‌ای جلو خانه‌اش در کردم تا بهش بفهمانم که من کسی نیستم که حتی يك کشیش بخواند تو سرش بزند.»

اسقف سالخورده باقیافه و لحنی آرام پرسید: «آه! پس، فرزند، ترقه را تو در کردی؟»

جیگسو تو من و من کنان گفت: «آخر عالیجناب، خودتان که می‌دانید. وقتی با نیمکت به کله آدم می‌کوبند، خوب، آدم طبعاً يك خرده بیشتر از کوره در می‌رود.»

اسقف گفت: «می‌دانم.» عمری از او گذشته بود و می‌دانست که با مردم چگونه تا کند.

ده روز بعد دن کامیلو باز گشت.

هنگامی که از ایستگاه در آمد بسا پپونه سینه به سینه شد. پپونه پرسید: «چطوری؟ تعطیلات خوش گذشت؟»

دن کامیلو گفت: «بله، منتها بیکاری يك کمی اذیت می‌کرد، ولی خوشبختانه ورق‌هایم را با خودم برده‌بودم و بافالی که می‌گرفتم خودم را مشغول می‌کردم.» و يك دسته ورق از جیبش در آورد و افزود: «می‌بینی... ولی حالا دیگر احتیاجی به آن ندارم.» و با خوش خلقی، لبخند به لب، انگار تکه نانی را به‌دونیم کند ورق‌ها را از وسط جرداد

- جرّ! و آهی کشید، و افزود: «ای روزگار؛ آقای شهردار، داریم پیر میشیم!»

پپونه زیر لب گفت: «ای مرده شور خودت و آنهایی را ببرد که برت گردانند!» و مثل برج زهرمار دور شد.

دن کامیلو برای درد دل با مسیح بالای محراب گفتنی بسیار داشت. بعد از مبالغی پر حرفی با قیافه‌ای بی اعتنا پرسید: «جانشینم چطور آدمی بود؟»

«جوان خوبی بود، جوانی بود با فرهنگ و خوش خلق. اگر کسی به او خوبی می‌کرد دیگر یک دسته ورق را زیر دماغش جر نمی‌داد، و به این نحو ناراحتش نمی‌کرد.»

دن کامیلو بازوها را به اطراف گشود و با تعجب گفت: «خداوند - گارا! من فکر نمی‌کنم کسی به او خوبی کرده باشد. وانگهی اشخاصی هستند که باید این شکلی از آنها تشکر کرد. من حاضر باشما شرط ببندم که همین الساعه پپونه دارد به دارو دسته‌اش می‌گوید: «این تخم حرام نسل میمون دسته ورق را از وسط جر داد!» و از این گفته‌اش لذت می‌برد! حاضرید شرط ببندیم؟»

مسیح آهی کشید، و گفت: «نه، برای اینکه همین الآن دارد همین رامی گوید.»

## شکست

چشم همچشمی يك سالی بود که بر دوام بود، تا سرانجام با پیروزی دن کامیلو پایان پذیرفت : توانست ساختمان مرکز تفریحاتش را به پایان برساند، حال آنکه «کاخ خلاق» هنوز کم و کسر زیاد داشت. مرکز تفریحات چیزی جالب و امروزی بود: تالار اجتماعات، تالار نمایش، تالار خطابه، و از این قبیل - يك کتابخانه با قرائتخانه و خوانشگاه، و فضای سرپوشیده برای ورزش، و بازیهای زمستانی. علاوه بر این، ورزشگاه پیست دو و استخری هم داشت، با میدان بازی برای بچه‌ها، با تاب و چرخ و فلک و غیره. البته وسایل و ابزار کار هنوز کامل نبود، اما اهمیت قضیه در این بود که کار بر غلتک افتاده بود. دن کامیلو برای گشایش مرکز تفریحات برنامه‌جالبی ترتیب داد: سرود دستجمعی، مسابقات ورزشی، و مسابقه فوتبال. تیم فوتبال بسیار نیرومندی را سازمان داده بود، و در انجام این وظیفه چندان شور و حرارت به خرج داده بود که تنها ظرف هشت ماهی که صرف آموزش تیم کرده بود شمار لگدهایی که تنها شخص او به یازده بازیکن تیم زده

بود از شمار لگدهایی که یازده بازیکن به توپ زده بودند بیشتر بود.

پیونه از تمام این چیزها خبر داشت، وسخت تو لب بود: قادر به تحمل این فکر نبود که حزبی که نماینده حقیقی مردم بود در این مراسمی که دن کامیلو به نمایندگی از مردم برگزار می کرد نقش درجه دوم را داشته باشد. و وقتی دن کامیلو به او پیغام داد که به منظور ایجاد تفاهم با اقشار اجتماعی جاهل تر «جامعه شهرک مایل است مسابقه ای بین «دینامو»<sup>۱</sup>ی آنها و «گالیارد»<sup>۲</sup> کلیسا ترتیب داده شود، رنگ از رخس پرید. یازده جوان عضو واحد ورزش محل را احضار کرد، آنها را پای دیوار به حال خبردار نگه داشت و این سخنان را خطاب به آنان ایراد کرد: «بناست در برابر تیم کشیش بازی کنید. بساید بازی را ببرید، اگر نه دك و پوزتان را خرد می کنم. حزب، این را به خاطر سر بلندی مردم پامال ستم از شما می خواهد!»

یازده بازیکن، در حالی که از ترس عرق می ریختند، یکصد گفتند:

ما خواهیم برد!»

همین که این خبر به گوش دن کامیلو رسید بازیکنان گالیارد را احضار کرد. و نطق زیر را خطاب به ایشان ایراد نمود:

در حالی که لبخند خوشی به لب آورده بود ادامه داد: «ما در اینجا، مثل حریفان شما يك مشت مردم وحشی و بی تربیت نیستیم. ما مثل مردمی تربیت شده و معقول قادر به تعلیم. به یاری خدا، شش

بر هیچ شکست شان می‌دهیم. من کسی را تهدید نمی‌کنم؛ تنها این نکته را به شما یادآوری می‌کنم که سر بلندی بخش در دست شماست. همچنین در پای شما.

«بنابراین، امیدوارم هر یک از شما وظیفه خود را همچون یک شهروند خوب انجام بدهد. اگر «بازاباسی» در میان شما باشد که نخواهد تمام وجودش، حتی آخرین قطره خونش را در این راه بدهد، من مثل پیونه کارهای نمایشی نمی‌کنم و بادک و پوزش کاری ندارم. اما آنقدر به در کونش می‌زنم که لمبرش از لرزانک تشخیص داده نشود!»

تمام مردم حوالی و حومه در گشایش ورزشگاه حضور یافتند: در رأس همه پیونه و اقمارش، با دستمال‌های سرخ خوشرنگی که به گردن بسته بودند. وی در مقام شهردار از این واقعه اظهار خوشنودی کرد و به عنوان نماینده مردم اظهار اطمینان کرد که از این واقعه در جهت نیل به مقاصد ناخوشایند تبلیغاتی، که از هم اکنون زمزمه آن از دهان اشخاص دارای سوءنیت به گوش می‌رسد، استفاده نخواهد شد.

در جریان خواندن سرود دستجمعی پیونه توانست به بروسکو خاطر نشان کند که در واقع سرود خواندن هم نوعی ورزش است، چرا که عضلات ریه را تقویت می‌کند، و بروسکو با خلتی بظاهر خوش اظهار داشت که به عقیده او این ورزش اگر با حرکات مناسب همراه باشد

در تقویت عضلات ریه جوانان کاتولیک مؤثرتر خواهد بود، همچنین در تقویت عضلات بازوانشان.

در جریان بازی باسکتبال پپونه از صمیم دل اظهار داشت که بازی پینگ‌پنگ هم نه تنها به عنوان یک ورزش ارزش غیرقابل انکاری دارد بلکه بسیار هم زیباست، و نمی‌داند چطور شده که جزو برنامه نیامده است.

و چون این اظهار نظرها با لحنی ادا می‌شدند که از نیم فرسخی شنیده می‌شد رگ‌های گردن دن کامیلو به زودی چنان ورم کردند که از طناب قابل تشخیص نبودند. بنابراین با بی‌صبری عجیبی منتظر آغاز مسابقه فوتبال ماند، که در واقع پاسخ وی به این اظهارات بود.

سرانجام لحظه مسابقه در رسید. بازیکنان گالیارد با پیرهن سفید و حرف «گ» که بر سینه‌شان نقش شده بود، و بازیکنان دینامو با پیرهن سرخ و نشان داس و چکش و ستاره، به اضافه حرف «د» که سینه‌هاشان را می‌آراست؛ وارد زمین شدند.

جماعت علاقه‌ای به این نشان‌ها نداشت و از هر دو تیم به شیوه خود استقبال کرد: «زننده باد پپونه!» یا «زننده باد دن کامیلو!» پپونه و دن کامیلو یکدیگر را نگریستند و با متانت سری در برابر هم فرود آوردند.

داور مسابقه بی‌طرف بود: بینه‌لای ساعتساز، که فاقد اعتقادات سیاسی بود. ده دقیقه‌ای از بازی گذشته بود که گروهبان ژاندارمری با

رنگک و روی پریده به همراه دو ژاندارم که رنگک به رخسار نداشتند به پیونه نزدیک شد.

من ومن کنان گفت: «آقای شهردار فکر نمی کنید بهتر باشد به شهر تلفن کنم نیروی کمکی بخواهم؟»

«تو می توانی تلفن کنی و یک لشکر هم بخواهی، ولی اگر این آدمکش ها دست از این خشونتشان برندارند، ارتفاع کشته ها به پنجره های طبقه اول خواهد رسید.» و در حالی که از شدت خشم وجود نظام جمهوری را از یاد برده بود افزود: «حتی شخص اعلیحضرت هم نخواهد توانست جلو این وضع را بگیرد، می فهمی؟»

گروه بان به نزد دن کامیلو رفت، که چند قدم آنطرف تر ایستاده بود. بالکنت زبان گفت: «فکر نمی کنید...» اما دن کامیلو به میان حرفش دوید.

فریاد زد: «من خیال می کنم اگر این بلشویک های لعین همین طور با لگد به پای بازیکنان من بزنند و آنها را ناقص کنند، هیچ چیز بجز دخالت شخص ایالات متحده آمریکا قادر نخواهد بود که از راه افتادن سیل خون جلو گیری کند!»

گروه بان گفت: «متوجهم، و رفت تا پاسگاهش را سنگربندی کند، هر چند از این نکته نیک آگاه بود که پیامد طبیعی چنین جریانی ناچار ختم بازی و آتش زدن پاسگاه خواهد بود.

گالیارد نخستین گل مسابقه را زد و غریبوی از جمعیت در کشید که حتی منار کلیسارابه لرزه در آورد. پیونه که از شدت خشم چهره اش



تاب برداشته بود با مشت‌های گره کرده به سوی دن کامیلو بسرگشت، انگار بخواهد به او حمله کند. مشت‌های دن کامیلو هم پیشتر آماده بودند. سر مویی با بر خورد فاصله داشتند، اما دن کامیلو از گوشه چشم دید که چشم‌ها همه متوجه آنهاست.

از لای دندان‌هایی که کلید شده بود یواشکی به پیونه گفت:

«اگر ما به هم بپریم، جماعت به هم خواهد ریخت.»

«بسیار خوب، به خاطر مردم.»

دن کامیلو گفت: «به خاطر دین.»

اتفاقی نیفتاد. اما وقتی نیمه اول بازی پایان پذیرفت پیونه تیم دینامو را احضار کرد. به لحنی پر از تحقیر گفت: «فاشیست‌ها!» سپس گریبان سمیلزو را که «سنتر فوروارد» بود گرفت و افزود: «اماتو، خائن کثیف، لابدیادت هست که وقت‌هایی که تو کوه بودیم اقلان چهاربار این تن لشت را از مرگ نجات دادم. اگر در همان پنج دقیقه اول یک گل نزدی، خدمتی به این تن لشت بکنم که حظ کنی!»

بازی که آغاز شد سمیلزو توپ را در اختیار گرفت و به «کار» پرداخت: چه کاری، کارستان: با سر، با پا، با زانو. حتی توپ را گاز هم گرفت و محتویات ریه اش را بر آن خالی کرد، و در دقیقه چهارم آن را به میان دروازه فرستاد.

سپس خود را روی زمین انداخت، و بی حرکت ماند. دن کامیلو به آن سوی میدان رفت، از بیم اینکه مبادا زمام اختیار بر نفس را از دست دهد. دروازه بان گالیارد از ترس قالب تهی کرده بود.

دینامو خط دفاعی نفوذ ناپذیری پدید آورده بود. سی ثانیه پیش از اتمام نیمه دوم داور سوت کشید و به زیان گالیارد اعلام خطا کرد. توپ هوا را شکافت: از آن زاویه حتی يك بچه شش ساله هم چنین توپی را به هدر نمی داد... «گل!»

بازی اکنون پایان پذیرفته بود. بازیکنان پپونه دیگر کاری نداشتند جز اینکه زخمی هاشان را بردارند و به جایگاه مخصوصشان ببرند. داور فاقد اعتقادات سیاسی بود، و بنابراین آنها را به خود باز گذاشت. دن کامیلو سخت آشفته بود: دوان دوان به کلیسا رفت و در برابر محراب زانو زد: «خداوند گارا چرا به من کمک نکردید؟ مسابقه را باختیم.»

«چرا به تو کمک کنم و به دیگران نکنم؟ بازیکنان تو بیست و دو پا داشتند، آن یکی ها هم همین طور، پاها هم با هم فرقی ندارند. از این گذشته، من علاقه ای به پا ندارم؛ علاقه من به روح است. Da mihi animam Caetera Tolle من جسم هارا به این ارض وامی گذارم. دن کامیلو، عقلمت کجا رفته؟»

دن کامیلو گفت: «سعی می کنم پیداش کنم. من عرض نکردم که باید از پای بازیکنانم مواظبت می کردید، که البته بهترین پاهای جماعت هم هستند. منظور عرضم این بود که چرا از دغلی و نادارستی آن مردی که بناحق به زیان تیم من خطا گرفت، جلو گیری نفرمودید.»

«دن کامیلو، يك روحانی در جریان خواندن دعا اشتباه می کند.

تو چرا نمی خواهی بپذیری که دیگری هم ممکن است در عین کمال  
حسن نیت اشتباه کند؟»

«البته در بیشتر موارد اشتباه رامی توان پذیرفت، اما نه در مسائل  
مربوط به داوری در امور ورزشی! وقتی توپ بالفعل، حی و حاضر،  
آنجاست... بینه لا آدم رذل و نا کسی است...» نتوانست به سخن ادامه  
دهد، زیرا در همان اثنا آهنگ صدای التماس آمیزی که دم به دم بالا  
می گرفت به گوش رسید و مردی، هر اسان، نفس نفس زنان، و در حالی که  
چهره اش از وحشت متشنج بود خود را به کلیسا انداخت.

هق هق کنان گفت: «می خوان منو بکشن؛ به دادم برس!»

جماعت به دم در کلیسا رسیده بود و داشت به درون می آمد.  
دن کامیلو چنگ زد و شمعدانی را که نیم «کنتال»<sup>۱</sup> و زنش بود برداشت  
و آن را با حالت وقیافه ای تهدید آمیز به دور سر گرداند و فریاد زد: «به  
نام خدا به شما امر می کنم برگردید، اگر نه می زنم! یادتان باشد که  
هر کس به این مکان مقدس وارد شود مصون از تعرض است!»  
جماعت دو دل ماند.

«قباحت دارد، مثل يك گله گرگ هجوم آورده اید! برگردید به  
کنامتان و به درگاه خداوند استغفار کنید که این تو حش را بر شما ببخشد!»  
جماعت با سرهای فرو افتاده خاموش مانده بود، و واپس  
می کشید.

دن کامیلو، که همچون سامسون<sup>۲</sup> ایستاده بود و شمعدان را در

۱ - Quintal : قنطال، قنطار = صد کیلو گرم.

۲ - شمشون، پهلوان بنی اسرائیل.

دست گنده‌اش بر افراخته بود، به لحنی تحکم آمیز به آنها فرمان داد:  
«صلیب بر خود بکشید!»

همه صلیب بر خود کشیدند.

«حالا بین شما و هدف تو حشتان نشان صلیبی حائل است که هر يك از شما با دست خود بر سینه رسم کرده است. هر کس جسارت کند و به این حریم مقدس تجاوز کند ملحد است! Vade retro!» گامی واپس نهاد و در کلیسا را بست و چفت آن را انداخت - اما نیازی به این کار نبود. مرد فراری بر نیمکتی افتاده بود و همچنان نفس نفس می‌زد. زیر لب گفت: «متشکرم، دن کامیلو.»

دن کامیلو همان آن پاسخ نداد. لحظه‌ای چند پیش و پس رفت، سپس در مقابل مرد ایستاد و با صدایی خشماهنگ گفت: «بینه‌لا... بینه‌لا، در اینجا در حضور من و خداوند دروغ‌نگو! خطایی در کار نبود! آن پیونده‌لعین چه قدر به تو داد که در يك بازی مساوی این خطا را گرفتی؟»  
«دو هزار و پانصد لیر.»

دن کامیلو غرید: «اوم - م!» و مشتش را زیر چانه‌اش گرفت.

بینه‌لا ناله کنان گفت: «ولی آخر...»

دن کامیلو در حالی که بسا دست در را نشان می‌داد، فریاد زد:

«بیرون!»

وقتی تنها ماند رو به مجسمه مسیح کرد و گفت: «عرض نکردم

این مرد که خوك صفت خودش را فروخته؟ حالا حق ندارم عصبانی باشم؟»

مسیح گفت: «نه، ابدأ. این جریان را تو شروع کردی، وقتی به بینه‌لا پیشنهاد کردی که دو هزار لیر بگیرد و همین کار را برای تو بکند. وقتی پونه پانصد لیر روی دست تو بلند شد طبعاً بینه‌لا هم رشوه بیشتر را پذیرفت.»

دن کامیلو بازوها را به اطراف گشود، و گفت: «خداوند گارا، خوب اگر این شکلی به جریان نگاه کنیم، بله، آن وقت بنده مقصرم.»  
«بله که مقصری. وقتی تو که یک روحانی هستی اول یک همچو پیشنهادی کردی او هم فکر کرد که عیبی در این کار نیست، و آن وقت طبعاً پیشنهاد با صرفه‌تر را پذیرفت.»

دن کامیلو سر فرو افکند: «یعنی می‌خواهید بفرمائید که اگر آدم‌های من آن مرد که بی‌وجدان را بزنند گناه از من خواهد بود؟»  
«به یک معنا بله؛ چون اول تو بودی که او را وسوسه کردی. مع‌هذا اگر بینه‌لا پیشنهاد تو را می‌پذیرفت و قبول می‌کرد که به نفع تیم تو قلب کند گناهت سنگین‌تر بود، زیرا در آن صورت کتک را دینامو می‌زد و تو قادر نبودی جلوشان را بگیری.»  
دن کامیلو لحظه‌ای چند تأمل کرد. سپس گفت: «پس در حقیقت بهتر بود که آنها ببرند؟»

«همین طور است، دن کامیلو.»

دن کامیلو گفت: «خداوند گارا، پس سپاسگزارم از اینکه موجب شدید مسابقه را ببازم. و اگر عرض کنم که این شکست را در مقام کیفری در قبال بی‌صدافتی می‌پذیرم، قبول بفرمائید که واقعاً پشیمانم. زیرا همین

که می بینم تیمی مثل تیم من که به آسانی می توانست در گروه «ب» بازی کند - اوراق - عرض نمی کنم - می خواهید قبول کنید - می خواهید نکنید - و می توانست هزار دینامو را يك لقمه کند و بیاعد و هضم کند ... همین که می بینم چنین شکستی را متحمل شده ، همین کافی است دل آدم را خون بکنند چندان که انتقام خدا را بزاری طلب کند!»  
مسیح به او توجه داد: «دن کامیلو!»

دن کامیلو آهی کشید، و گفت: «متوجه منظورم نیستید. ورزش چیز دیگری است. آدم یا علاقه مند است یا نیست. ملتفت عرض هستم؟»  
«بله، دن کامیلوی بینوای من، خیلی خوب هم ملتفتم. بقدری خوب که ... راستی، حالا مسابقه انتقامی را چه وقت می خواهی برگزار کنی؟»  
دن کامیلو برپا جست، در حالی که دلش لبریز از نشاط بود. فریاد زد: «شش بر هیچ! شش بر هیچ - اگر تیم پونه پشت گوشش را دید توپ را در دروازه ما می بیند! آن اعترافگاه را ملاحظه می فرمائید؟»  
کلاهش را به هوا انداخت ، هنگامی که پسا ئین آمد با ضربه ای «تمیز» آنرا چون تیر شهاب به درون پنجره کوچک اعترافگاه راند.  
مسیح لبخند زان گفت: «گل!»

## انتقامجو

سمیلزو سوار بر دوچرخه‌ای کورسی آمد و به سبک آمریکایی‌ها جلو دن کامیلو ترمز کرد: بدین معنی که نشیمنش را با حرکتی به پشت زین انداخت و چرخ را در میان دو پا گرفت.

دن کامیلو جلو اقامتگاه کشیش بر نیمکتی نشسته بود و روزنامه می‌خواند. چشم از روزنامه برگرفت و به لحنی آرام پرسید: «خشتک شلوار استالین بهت ارث رسیده؟»

سمیلزو نامه‌ای به دستش داد، من بساب احترام با سرانگشت لبه کلاهش را لمس کرد، و روی دوچرخه‌اش پرید؛ چون به نبش اقامتگاه کشیش رسید لحظه‌ای از سرعتش کاست و فریاد زد: «نخیر، خشتک شلوار پاپ بهم ارث رسیده» و رکاب‌زنان در لحظه‌ای از نظر ناپدید شد.

دن کامیلو چشم انتظار این نامه بود: دعوتنامه‌ای بود برای شرکت در مراسم گشایش کاخ خلق، به انضمام برنامه جشن و تشریفات: خطابه‌ها، گزارش‌ها، موزیک، پذیرایی، و در بعد از ظهر:

مسابقهٔ بزرگ مشت زنی بین قهرمان سنگین وزن محل، رفیق باگوتی میرکو<sup>۱</sup>، و قهرمان سنگین وزن فدرال، رفیق گورلینی آنته<sup>۲</sup> و

دن کامیلو رفت تا دربارهٔ این واقعه با مسیح بالای محراب گفت و گو کند. پس از اینکه برنامه را با صدای بلند خواند، با تعجب گفت: «خداوند گارا، این دیگر فرومایگی نیست! پیونه اگر يك ذره نزاکت سرش می‌شد به عوض این مشت زنی مسابقهٔ برگشت بین گالیارد و دینامو را ترتیب می‌داد؛ حالا که این طور است من هم...»

مسیح به میان حرفش آمد، و گفت: «نه، تو حتی این فکر را هم نباید بکنی که می‌روی و کلمه‌ای از آنچه می‌خواهی به او می‌گویی. و به هر حال تو اشتباه می‌کنی. پیونه کار بسیار بقاعده‌ای کرده که این طور عمل کرده است. وانگهی این هم منطقی بوده که کاری نکنند که تأسیساتش را با يك «شکست» افتتاح کند. در اینجا تازه بر فرض اگر قهرمانش شکست هم بخورد باز طوری نیست: رفیقی با رفیق دیگر جنگیده است: قضیه در میان خانواده می‌ماند و به جایی بر نمی‌خورد. اما تحمل شکست از تیم شما به حیثیت حزبش آسیب می‌زند. دن کامیلو، قبول کن پیونه نمی‌توانست مسابقهٔ برگشت را با تیم تو ترتیب بدهد.»

دن کامیلو با دلخوری گفت: «حال آنکه من مسابقه‌ای با تیمش ترتیب دادم، و از این مهم‌تر مسابقه را هم باختم!»

مسیح با دلسوزی گفت: «ولی دن کامیلو تو نمایندهٔ يك حزب



نیستی. جوان‌های شما از پرچم کلیسا دفاع نمی‌کردند. آنها صرفاً از حیثیت يك جمع شادابی که تحت سرپرستی کلیسا سازمان یافته بود دفاع می‌کردند. یا نباشد فکر می‌کنی که شکست آن بعد از ظهر روز يك شنبه شکست مذهب کاتولیک بوده؟»

دن کامیلو قاه‌قاه خندید؛ و در مقام اعتراض گفت: «خداوند گارا! اگر مرا به‌چنین چیزی متهم بفرمائید به من ستم می‌کنید. بنده فقط به عنوان يك ورزشکار عرض کردم که پیونه آدم بی‌نزاکتی است. و امیدوارم مرا ببخشید اگر در حوالی دوسوم، که قهرمانش آن قدر کتک خورده که اسمش را فراموش کرده است نتوانم جلو خنده‌ام را بگیرم.»

«بلی، می‌بخشمت، دن کامیلو. ولی بخشیدنت از بابت اینکه از تماشای دونفری که با مشت به‌جان‌هم افتاده‌اند لذت می‌بری کارچندان ساده‌ای نیست.»

دن کامیلو بازوانش را بلند کرد. «من هیچ وقت چنین عملی نکرده‌ام، و اگر این نبوده‌رگز حاضر نبودم با حضور خود تجلیات خشونت‌را، که چیزی جز تقویت روح تعدی نیست که مدتهاست در وجود مردم ریشه کرده است، تشویق کنم. من در محکوم کردن این ورزش که در آن مهارت تحت الشعاع زور حیوانی قرار گرفته است باشما کاملاً هم عقیده‌ام.»

مسیح گفت: «مرحبا، احسنت! اگر آدم احساس می‌کند که لازم است عضلاتش را نرم کند دیگر لازم نیست با همسایه‌اش بجنگد. کافی است يك جفت دستکش لایی‌دار حسابی دستش کند و بر کیسه خاك‌اره یا توپی که به جایی آویخته است به کار پردازد.»

دن کامیلو سخنش را تصدیق کرد: «همین طور است که می فرمائید.»  
با عجله صلیب بر خود کشید و شتابان به راه افتاد.

مسیح صدا زد: «دن کامیلو، ممکن است این کنجکاوی مرا ارضا کنی؟ اسم آن توپ چرمی که با آن تکه کش به سقف و کف اتاق زیر شیروانی نصب کرده‌ای چیست؟»

دن کامیلو لحظه‌ای مکث کرد، و زیر لب گفت: «خیال می‌کنم اسمش «پانچینگ بال» باشد.»  
«خوب، به چه معناست؟»

دن کامیلو جواب داد: «قربان، من انگلیسی نمی‌دانم.» و از کلیسا در آمد.

دن کامیلو در مراسم افتتاح کاخ خلق حضور یافت و پیونه در بازدید از تأسیسات کاخ، او را شخصاً همراهی نمود: چیزی بسیار جالب و امروزی بود. پیونه در حالی که قند توی دلش آب می‌شد، پرسید: «به نظر شما چطور است؟»

دن کامیلو لبخند خوشی بر لب آورد و گفت: «عالی است! حقیقتش را بخواهید اگر نمی‌دیدم هرگز باور نمی‌کردم که این طرح کار بنای ساده‌ای چون بروسکو باشد.»

پیونه که خدا می‌داند برای این کار چقدر پول به معمار شهر داده بود، زیر لب گفت: «بله، همین طور است!»

دن کامیلو اظهار داشت: «فکر خوبی کردید که پنجره‌ها را به عوض آنکه عمودی بسازید افقی ساخته‌اید. این شکلی اتاق‌ها زیاد بلند به نظر نمی‌آیند و تو ذوق نمی‌زنند. عالی است. این هم خیال می‌کنم انبار باشد؟»

پپونه اظهار داشت: «این سالن اجتماعات است.»  
«آه! اسلحه‌خانه و سلول‌های مخصوص مخالفین خطرناک را در زیر زمین تعبیه کرده‌اید؟»

پپونه جواب داد: «ما مخالف خطرناکی نداریم! مخالفین ما مردم بی‌وجود و بی‌اذیت و آزاری هستند که می‌توانند برای خودشان آزاد بگردند. و اما اسلحه‌خانه... فکر کردیم در صورت نیاز از اسلحه - خانه شما استفاده کنیم.»

دن کامیلو به لحنی مؤدبانه گفت: «فکر بسیار خوبی است. بله، آقای شهردار، خودتان ملاحظه فرمودید که به چه خوبی از مسلسلی که به من سپردید مواظبت کرده‌ام.»

در مقابل تصویر بزرگی که مردی را با سبیل آویخته و چشمان ریز، پیپ به‌دهن، ارائه می‌کرد ایستادند. دن کامیلو به لحنی احترام آمیز پرسید:  
«این آقا یکی از رهبران متوفای شماست؟»

پپونه که دیگر تحملش تمام شده بود گفت: «این آقا هنوز زنده است، و وقتی بیاید و ادارت می‌کند که روی میله برقگیر منار کلیسایت بنشیند.»

«جای بسیار بلندی است، مناسب احوال کشیش حقیری مثل من

نیست. در جامعه ما بلندترین جایگاه متعلق به شهردار است، و من از این لحظه ببعد آن را در اختیار شما می گذارم.»

پپونه بهتر این دید که موضوع صحبت را عوض کند. گفت: «عالیجناب، امروز افتخار حضورتان را در مسابقه مشت زنی خواهم داشت؟»

«متشکرم، ولی بهتر است جای مرا به کسی بدهید که زیبایی ذاتی و احتوای تربیتی این ورزش را بهتر از من ادراک کند. ولی به هر حال، در صورتی که قهرمان شما نیاز به روغن مقدس پیدا کرد من در خانه هستم. کافی است سمیلزو را بفرستید، تا ظرف یکی دو دقیقه خودم را برسانم.»

بعد از ظهر همان روز دن کامیلو يك ساعتی با مسیح گپ زد، و بعد اجازه مرخصی خواست. «معذرت می خواهم، خوابم می آید؛ می خواهم يك چرت بزنم، و از بابت این باران سیل آسایی که نازل فرمودید سپاسگزارم. برای زراعت لازم بود.»

مسیح افزود: «بعلاوه، همان طور که تو انتظار داشتی ممانع از این خواهد شد که عده زیادی برای تماشای مراسم پپونه از اطراف بیایند. درست گفتیم؟»

دن کامیلو سر تکان داد.

باران اگرچه شدید بود آسیبی به جریان جشن پپونه نزد مردم از تمام نواحی روستایی و بخش های نزدیک هجوم آورده بودند، و در

ورزشگاه کاخ خلق جا برای سوزن انداختن نبود. قهرمان فدرال عنوان زیبایی بود، اما شهرت و وجهه باگوتی جای انکار نبود. مسابقه در واقع مسابقه بین شهر و روستا بود، و همین توجه حضار را برانگیخته بود.

پپونه در ردیف جلو، نزدیک «رینگ»، باقیافه پیروزمندجماعت را از نظر می گذراند. بعلاوه، یقین داشت که باگوتی، در بدترین احوال، مسابقه را با امتیاز خواهد باخت، که تحت چنین شرایط و اوضاعی تقریباً به معنای پیروزی است.

در رأس ساعت چهار، پس از هلهله و غریوی که کم مانده بود سقف سالن را پائین بیاورد، زنگ مسابقه به صدا درآمد، و جماعت بی تابی نشان داد.

از همان ابتدا معلوم بود که قهرمان فدرال از حیث استیل بر باگوتی برتری دارد، اما از طرف دیگر باگوتی تیزتر بود. دور اول بازی تماشاچیان را درحالتی از هیجان برجا گذاشت. پپونه خیس عرق بود، قیافه اش طوری بود که انگار دینامیت قورت داده است.

باگوتی دور دوم را خوب شروع کرد: دست به حمله زد، اما ناگهان از پا درآمد، و داور شروع به شمارش کرد.

پپونه برپا جست و فریاد زد: «نه، ضربه از کمر به پائین بود!»  
قهرمان فدرال لبخند طعنه آمیزی به روی او زد، و سر تکان داد و دستکش بوکس را برچانه اش کشید.

پپونه با خشم فریاد زد: «نه!» صدایش غریو جمعیت را تحت-

الشعاع قرارداد. «شما همه دیدید! اول از کمر به پائین زد و وقتی او از درد خم شد با چپ به چانه‌اش زد! خطا بود!»  
 قهرمان فدرال شانه بالا انداخت و خنده‌ای تمسخر آمیز کرد؛ در  
 در این ضمن داور تا ده شمرده بود و داشت دست برنده را بالا می‌برد،  
 که فاجعه روی داد:

پیونه کلاهش را پرت کرد و با يك جست به وسط رینگک پرید  
 و با مشت‌های گره کرده بر قهرمان فدرال حمله برد: «حالا به تو نشان  
 خواهم داد.»

تماشاچیان فریاد بر آوردند: «از کار درش بیار، پیونه!»  
 مشت‌زن گارد گرفت و پیونه مثل تانک بر او حمله برد، اما بس که  
 عصبانی بود حواسش به کار نبود، و حریف به آسانی ضربه‌ها را از خود  
 می‌گرداند، و سرانجام ضربه مستقیمی بر چانه‌اش کوفت: تمام سنگینی  
 بدن را بر این ضربه انداخت. پیونه بی حرکت و «بی دفاع» ایستاده بود  
 و حریف، او را انگار کیسه خاك اره باشد، می‌کوفت.

پیونه نقش بر زمین شد، و موجی از وحشت جماعت را در ربود  
 و سکوتی عظیم بر ورزشگاه فرو افتاد. اما درست در همان حال که قهرمان  
 فدرال با قیافه‌ای ترحم آمیز بر غولی که درپیش پایش افتاده بود لبخند  
 می‌زد غریو جمعیت به هوا خاست، و مردی به درون رینگک آمد. مرد،  
 بی‌اینکه حتی به خود زحمت این را بدهد که بارانی خیسش را از تن  
 در آورد یا کلاهش را از سر بردارد يك جفت دستکش را از روی  
 چارپایه‌ای برداشت، آنها را به دست کرد - بی‌اینکه زحمت بستن و

محکم کردنشان را به خود بدهد - و با حالت آماده مقابل قهرمان فدرال قرار گرفت، ومشت وحشتناکی حواله او کرد. قهرمان طبعاً جاخالی داد، اما مجال پاسخگویی نیافت، زیرا حریف مراقب بود. قهرمان در اطراف مرد ناشناس رقص پا می کرد و مرد ناشناس خیلی آرام با او می گشت، تا سرانجام در لحظه ای مناسب، قهرمان فدرال ضربه سهمگینی بر حریف وارد کرد - اما طرف تقریباً از جایش جنب نخورد: با دست چپ ضربه را دفع کرد و دست راستش چون آذرخش هوا را شکافت - قهرمان فدرال به زمین نرسیده از هوش رفته بود، انگار در وسط رینگ به خواب رفته بود.

تماشاچیان از شدت هیجان دیوانه شده بودند.

کسی که این خبر را به خانه کشیش آورد ناختن ناقوس بود. دن کامیلو ناچار برای اینکه در را به رویش بگشاید از بستر در آمد، زیرا اگر به او مجال این را نمی داد که داستان را از بسای بسم الله تا تای تمت باز گوید به احتمال زیاد سگته می کرد.

دن کامیلو به طبقه پائین رفت تا مآوقع را به مسیح گزارش کند.

مسیح پرسید: «خوب؟ چه شد؟»

«يك افتضاح به تمام معنی؛ همچو آشفستگی و جریان خلاف

اخلاقی را در خیال هم به زحمت می توان دید!»

مسیح با قیافه ای بی اعتنا پرسید: «چیزی مثل آن جریان... آن

وقت که می خواستند داور تور را لینچ<sup>۱</sup> کنند؟»

دن کامیلو خندید: «داور... مرد که رذل! خیر، در دور دوم قهرمان پیونه مثل يك کیسه سیب زمینی روی زمین افتاد. بعدش خود پیونه به وسط رینگ جست، و به طرف پرید. طبعاً این که آدم گردن کلفتی است اما چون مرد بی کله ای است و همین طور بی حساب، مثل يك روس یا زولو<sup>۲</sup>، مشت به اطراف می پراند، قهرمان فدرال مشتى به آرواره اش زد و او را مثل میله ناین پینز<sup>۳</sup> زمین انداخت.»

«به این ترتیب این دومین باختی است که گروهش متحمل

شده.»

دن کامیلو خنده ملایمی کرد و گفت: «بله، دو باخت برای گروه او، و يك باخت برای فدراسیون... چون داستان به همین جا ختم نشد! همین که پیونه افتاد مرد دیگری به وسط رینگ جست و بر حریف حمله برد. قطعاً از یکی از بخش های مجاور آمده بود - مردی بود ریشو و سبیلو، که به محض رسیدن گارد گرفت و به قهرمان فدرال پرید.»

مسیح گفت: «لابد او هم جا خالی داد و مرد ریشو هم افتاد و سهم خودش را بر این نمایش خشن افزود؟»

---

۱- Lynch، مجازات بدون دادرسی که مردم از پیش خود معین کنند.

ماخوذ از نام کاپیتان ویلیام لینچ (۱۸۲۵-۱۷۴۲)، عضو کمیته مراقبت در پنسیلوانیا، ویرجینیا، در ۱۷۸۵. کشتن بدون محاکمه.

۲- Zulu، بومیان ناتال، در آفریقای جنوبی.

۳- Ninepins، يك جور بازی با نه میله چوبی که آنها را با گوی

چوبی می خوابانند.



«خیر! مرد که مثل يك صندوق نسوز نفوذناپذیر بود. حریف شروع به رقص پا و جا خالی دادن کرد، سعی می کرد طرف را غافلگیر کند، و بالاخره «شتراق!»، با راست ضربه ای مستقیم زد. آن وقت «من» با چپ ضربه را دفع کردم و با راست کارش را ساختم و از رینگ در آمدم!»

«ولی این جریان چه ارتباطی به تو داشت؟»

«نمی دانم.»

آخر گفتمی: «با چپ ضربه را دفع کردم و با راست کارش را

ساختم»

«نمی دانم چطور همچو چیزی را گفتم.»

مسیح سر تکان داد: «یعنی ممکن است به این علت بوده که خودت

همان کسی بودی که قهرمان را «ناک آوت» کردی؟»

دن کامیلو با قیافه ولحنی جدی گفت: «علی الظاهر که این طور

نیست: من نه ریش دارم نه سبیل.»

«ریش و سبیل را که می شود جور کرد، که جماعت متوجه نشود

که کشیش کلیسای بخشش علاقه مند به تماشای بازی دو مردی است که

با مشت به جان هم افتاده اند.»

دن کامیلو شانه بالا انداخت: «خداوند گارا، هر چیزی امکان دارد،

و فراموش نفرمائید که حتی کشیش ها هم از گوشت و خون ساخته

شده اند.»

مسیح آه کشید.

«این را فراموش نکرده‌ایم، اما این را هم به یاد داشته باشیم که اگر کشیش‌های بخش از گوشت و خون ساخته شده‌اند بدانند که از مغز هم ساخته شده‌اند. چون اگر کشیشی که از گوشت و خون ساخته شده بخواند برای اینکه مسابقهٔ مشت‌زنی را تماشا کند هیأت و قیافه‌اش را عوض کند کشیشی که از مغز ساخته شده مانع از این می‌شود که در این بازی خشن مشارکت کند.»

دن کامیلو سر تکان داد: «فرمایشی است بسیار حسابی. اما این را هم باید در نظر داشت که کشیش‌های بخش علاوه بر گوشت و خون و مغز چیز دیگری هم دارند. و بنابراین وقتی آن چیز دیگر می‌بیند که شهرداری جلو تمام مردمش در اثر ضربه‌ای که مرد شهری خوك صفتی از ناف به پائین به او زده از پا در آمده (والبتّه این گناهی است که انتقام خدا را طلب می‌کند) آن چیز دیگر گریبان کشیش ساخته از گوشت و خون و مغز را می‌گیرد و او را به وسط رینگ می‌کشد.»

مسیح با حرکت سر سخنش را تصدیق کرد: «می‌خواهی بگویی این نکته را در نظر داشته باشم که کشیش‌های بخش قلب هم دارند؟»  
دن کامیلو به لحنی معترض و متعجب گفت: «اختیار دارید، بنده هرگز جسارت نمی‌کنم که به جناب‌عالی ارائهٔ طریق کنم. فقط همین را عرض می‌کنم که هیچ‌یک از حاضران از هویت مرد ریشو اطلاعی ندارند.»

مسیح آهی کشید و گفت: «من هم اطلاعی ندارم. اما می‌خواهم بدانم بالاخره معنی آن «پانچینگگ بال»ی که گفتی چیست؟»

دن کامیلو در جواب گفت: «قر بان، انگلیسی ام پیشرفتی نکردده.»  
مسیح گفت: «بسیار خوب، پس از این هم باید گذشت. به هر حال  
آن طور که به نظر می رسد زبان فرهنگ هم دست آخر بیش از منفعتش  
است. خواب خوش، قهرمان فدرال.»

## ناقوس شبانگاهی

دن کامیلو مدتی بود احساس می کرد که کسی او را می پاید .  
 موافعی که در خیابان راه می رفت یا در بیرون شهرک می گشت و ناگهان  
 برمی گشت و به پشت سر می نگریست، کسی را نمی دید. اما مطمئن بود  
 که اگر پشت پرچین یا لای بته ها را بکاود حتماً يك جفت چشم را با  
 سایر مخلفات خواهد یافت.

یکی دو شب، وقتی از اقامتگاهش درمی آمد نه تنها صدایی را  
 از پشت سر می شنید بلکه انگار سایه ای را هم می دید.

وقتی از مسیح بالای محراب راهنمایی خواست، مسیح گفت :  
 «باشد، مهم نیست. چشم تا حالا به کسی آسیبی نزده»

دن کامیلو آه کشید و گفت: «ولی بد نیست آدم بداند آیا آن دو  
 چشم تنها هستند یا چشم سومی هم با آنها هست، مثلاً يك کالیبر ۹. این  
 خودش مطلبی است که فی نفسه خالی از اهمیت نیست.»

«دن کامیلو ، هیچ چیز نمی تواند يك وجدان سالم را مغلوب

کند.»

دن کامیلو بار دیگر آه کشید و گفت: «می دانم، قربان؛ اما اشکال کار این است که اشخاص معمولاً به وجدان تیر اندازی نمی کنند، وسط دو کتف را هدف می گیرند.»

باری، دن کامیلو کاری در این زمینه نکرد. یکیچند گذشت، سپس دیرگاه شبی که در اقامتگاهش نشسته بود و کتاب می خواند ناگهان نگاه آن چشم‌ها را بر خود حس کرد.

سه تا بودند. و چون به آرامی سر برداشت اول از همه چشم سیاه تپانچه‌ای را دید، و بعد دو تا چشم «بیوندو» را. به آرامی پرسید: «دست‌هایم را ببرم بالای سرم؟»

بیوندو گفت: «نه، من کاری با تو ندارم.» و تپانچه را در جیب ژاکت‌ش گذاشت. «می ترسیدم وقتی مرا ببینی هول کنی و سرو صداهای بیندازی.»

دن کامیلو گفت: «می فهمم. و هیچ فکر نکردی که اگر صاف و ساده در می زدی دیگر این همه ناراحتی را نداشتی؟»

بیوندو پاسخی به این پرسش نداد؛ رفت و بر آستانه پنجره خم شد. سپس ناگهان برگشت و در کنار میز کوچک دن کامیلو نشست. موهایش آشفته بود، دور چشمانش کبود شده بود، پیشانی‌ش عرق کرده بود.

از لای دندان‌های کلیدشده به نجوا گفت: «دن کامیلو، آن مرد که، تو آن خانه کنار آب بند... من بودم که کلکش را کردم.»

دن کامیلو سیگاری چاق کرد. به آرامی گفت: «خانه نزدیک آب-بند؟ ولی آنکه قصه کهنه‌ای است؛ جریانی بود سیاسی و عفو و بخشودگی شاملش شد. از چه ناراحتی؟ از لحاظ قانون که گرفتاری نداری»

بیوندو شانهِ بالا افکند. به تندگی گفت: «گور پدر عفو و بخشودگی هم کردند! هر شب تا چراغ را خاموش می‌کنم می‌آید بالای سرم. نمی‌دانم از جانم چه می‌خواهد.»

دن کامیلو ابری از دود از سینه بیرون داد. لبخند زنان گفت: «چیزی نیست - گوش کن ببین چه می‌گویم: وقتی می‌خواهی بخوابی چراغ را خاموش نکن.»

بیوندو از جا جست. فریادزد: «تو می‌توانی بروی و پیونه‌احمق را مسخره کنی، ولی با من یکی این کار را نمی‌توانی بکنی، ها!»  
دن کامیلو سر تکان داد: «اولاً پیونه‌احمق نیست؛ ثانیاً در این گرفتاری شما کاری از دست من ساخته نیست.»

بیوندو فریادزد: «اگر باید شمعی بخرم یا نذری به کلیسا بدهم، حاضرم. ولی باید گناهم را بیمارزی. به هر حال، از لحاظ قانون هیچ گرفتاری ندارم؟»

دن کامیلو به آرامی گفت: «درست می‌گویی، فرزند. اما مشکل کار این است که تا کنون کسی بخشودگی و عفوی برای وجدان‌ها مقرر نکرده است. بنابراین تا آنجا که قضیه به ما مربوط می‌شود ما همچنان مثل سابق لك و لك می‌کنیم؛ برای آمرزش باید توبه کرد، و بعد به شیوه‌ای رفتار کرد که سزاوار آمرزش باشد. این رشته هم که سر دراز دارد.»

بیونندو خنده‌ای تمسخر آمیز کرد: «تو به؟ پشیمان باشم که هم‌چو آدمی را کشتم؟ تأسفم فقط از این است که پول را به چنگک نیاوردم!»  
«خوب، پس این جریان‌ی است که از حوزه صلاحیت من خارج است. وانگهی، اگر وجدانت به تو می‌گوید که عملت درست بوده در آن صورت نباید ناراحت باشی.» این را گفت و کتابی را گشود و آن را جلو بیونندو گذاشت: «ببین، ما در اینجا قوانین روشنی داریم که مسائل سیاسی را هم استثنا نمی‌کنند. خامساً: تو نباید بکشی؛ سابعاً: تو نباید بدزدی.»

بیونندو متعجب‌وار پرسید: «این چه دخلی به کار من دارد؟»  
دن کامیلو گفت: «هیچ. آن‌ز فکر کردم مثل اینکه گفتی او را به بهانه سیاسی کشتی که پولش را به چنگک بیاوری.»  
بیونندو تپانچه‌ها را از جیب در آورد و لوله‌اش را بر چهره دن کامیلو فشرده و فریاد زد: «من هرگز چنین چیزی نگفتم! من هرگز چنین چیزی نگفتم، ولی حقیقت دارد! اما اگر چه حقیقت دارد، اگر جرأت کنی و به احدی بگویی مغزت را پریشان می‌کنم!»  
دن کامیلو به او اطمینان داد: «ما این جور چیزها را حتی به «پدر آسمانی» هم نمی‌گوییم. او این چیزها را بهتر از ما می‌داند.»  
بیونندو ظاهراً آرام گرفت. دستش را گشود و به تپانچه‌نگریست. سپس خنده کنان، با تعجب گفت: «می‌بینی! حتی متوجه نبودم که بر گه ضامن پائین است.»

با احتیاط بر گه ضامن را با سر انگشت بالا زد.

سپس به لحنی غریب گفت: «دن کامیلو، من دیگر از دیدن این مرد که کنار بسترم، متنفرم. دوراه برای این کار هست: یا گناهم را می آموزی یا اینکه آتش می کنم.» «تپانچه در دستش می لرزید، رنگش دن کامیلو پریده بود، و در چشمانش زل زده بود.

در دل گفت: «خداوند گارا، این مرد که دیوانه است، آتش می کند. آمرزشی که تحت چنین شرایطی داده شود ارزشی ندارد. چه کار بکنم؟»

مسیح در پاسخ گفت: «اگر می ترسی او را بیامرز.»

دن کامیلو بازوها را بر سینه در هم افکند.

گفت: «نه، بیوندو.»

بیوندو دندان قروچه کرد: «دن کامیلو، گناهم را بیامرز، و گرنه

آتش می کنم.»

«نه.»

بیوندو ماشه را فشرد، ماشه چکید، اما شلیکی در پی نداشت.

آن گاه دن کامیلو ضربه را فرود آورد؛ ضربه خطا نکرد، زیرا

مشت دن کامیلو هرگز «گل» نمی کرد.

سپس به سرعت از پله‌های منار بالا رفت و ناقوس را به مدت

بسیست دقیقه به شدت به صدا در آورد. همه مردم حوالی و اطراف گفتند

که دن کامیلو دیوانه شده است، به استثنای مسیح بالای محراب، که

---

۱- در زل زدن و در سخن از فشنگی که چاشنی آن ضربه می خورد و «منفجر» نمی شود.



سر می جنباند و لبخند می زد، و بیوندو که چون دیوانه‌ها دشت را زیر پا می نهاد: به کنار رودخانه رسیده بود و داشت خود را در رودخانه می انداخت که صدای ناقوس را شنید.

برگشت ، زیرا «صدایی» را شنید که پیشتر هرگز نشنیده بود - و این يك معجزه بود ، زیرا تپانچه‌ای که فشنگش گل می کند واقعه‌ای است، اما کشیشی که در ساعت یازده شب ناقوس شادی می نوازد... آه، این مطلب دیگری است.

## انسان‌ها و جانوران

لاگرانده<sup>۱</sup> مزرعه<sup>۱</sup> وسیعی بود با صد گاو و دستگاہ‌های خامه‌گیری و کره‌گیری بخار و باغات، و سایر مخلفات. همه<sup>۲</sup> این چیزها متعلق به «پازوتی<sup>۲</sup>» پیر بود که تک و تنها، با خیلی از خدم و حشم، در «بادیا<sup>۳</sup>» زندگی می‌کرد. یکی از روزها همین خدمه اغتشاشی به راه انداختند و به رهبری پیونه، همه با هم، به بادیا رفتند. پازوتی پیر از پنجره با آنها به‌گفت‌و‌گو پرداخت.

سرش را از پنجره در آورد و گفت: «خدا ذلیلتان کند! تو این مملکت خراب شده یک آدم محترم حق ندارد استراحت کند؟»  
 پیونه جواب داد: «یک آدم محترم، چرا! اما نه استفاده‌چی‌ها و سودجو‌هایی که حقوق مشروع کارگزارانشان را نمی‌دهند.»  
 پازوتی گفت: «من فقط حقوق و مزایایی را قبول دارم که قانون مقرر کرده است. و قانون را هم کاملاً رعایت کرده‌ام.»  
 سپس پیونه به او گفت: «مادام که از دادن مزایای درخواستی

1— La Grande

2— Pasotti

3— Badia

امتناع کند کارگران مزرعه به هیچ عنوان هیچ کاری را انجام نخواهند داد.»  
و در پایان افزود: «بنابراین خودت می توانی به صدتا گاو ت خوراك  
بدهی!»

پازوتی گفت: «بسیار خوب.» پنجره را بست ورشته چرتی را  
که پاره شده بود دنبال گرفت.

این آغاز اعتصابی بود که در لاگرانده روی داد، و اعتصابی  
بود که پیونده شخصاً آن را سازمان داد، با مراقبین و نگهبانان و  
گشتی ها و راهبندها. درها و پنجره های اصطبل را میخکوب و مهر و موم  
کرد.

روز اول گاوها ماق کشیدند، چون آنها را ندوشیده بودند. روز  
دوم ماق کشیدند، چون هم آنها را ندوشیده بودند و هم گرسنه بودند.  
روز سوم تشنگی هم بر این چیزها مزید شده بود، و صدای ماقشان از  
فرسنگ ها شنیده می شد. سپس خدمتکار پیرپازوتی از در عقب «بادیا»  
در آمد؛ به گشتی ها گفت که می رود از داروخانه دواي ضد عفونی بگیرد.  
«به ارباب گفتم که قطعاً نمی خواهد وقتی همه گاوها مردند از بوی گند  
وبا بگیرد.»

این گفته در میان کارگران معمّری که بیش از پنجاه سال بود برای  
پازوتی کار می کردند و می دانستند چه مرد لچوج کله خری است موجب  
سرتکان دادن های بسیار شد. آن گاه پیونده شخصاً پا پیش گذاشت و با  
حمایت ستادش، گفت که هر کس جرأت کند به اصطبل نزدیک شود با  
او به عنوان خائن به کشور رفتار خواهد شد.

حوالی غروب روز چهارم جیا کومو<sup>۱</sup>، گاو بان پیر لاگرانده، در خانه کشیش ظاهر شد.

« گاوی هست که پا بزاست و ناله‌هایی می‌کند که جگر آدم کباب می‌شود و اگر کسی به او کمک نکند حتماً تلف خواهد شد؛ ولی اگر کسی بخواهد به اصطبل نزدیک شود استخوان‌هایش را خرد می‌کنند.»

دن کامیلو رفت و به نرده‌های محراب آویزان شد. خطاب به مسیح مصلوب گفت: «خداوند گارا، باید جلوم را بگیری و گرنه قیامت راه می‌اندازم.»

مسیح به مهربانی گفت: «آرام باش، دن کامیلو. از شدت عمل چیزی عاید نخواهد شد. تو باید سعی کنی این مردم را آرام کنی، که به حرف حساب گوش بدهند نه اینکه با شدت عمل آنها را عصبانی‌تر کنی.»

دن کامیلو آه کشید، و گفت: «فرمایشی است حسابی. باید کاری کرد که به حرف حساب گوش بدهند. مع‌هذا جای تأسف است که در اثنایی که سخن از حرف حساب می‌زنیم این گاوها تلف بشوند.»

مسیح لبخند زد: «اگر با شدت عمل بتوانیم جان صد حیوان را نجات بدهیم و در این میان يك انسان تلف بشود، و از طرف دیگر با توسل به اقناع گاوها را از دست بدهیم اما از ریختن خون يك انسان جلوگیری کنیم، به نظر شما کداميك بهتر است: شدت عمل یا اقناع؟»

دن کامیلو که از خشم می جوشید هیچ مایسل نبود از فکر به راه انداختن قیامت چشم بپوشد. سر تکان داد: «خداوند گارا، خلط مبحث می فرمائید: بحث تنها بر سر از دست دادن صد حیوان نیست، بلکه مسأله اتلاف اموال عمومی هم در میان است. مرگ این حیوانات تنها يك فاجعه شخصی برای بازوتی نیست، بلکه زیانی است که به همه ما می خورد، خوب و بد. و به سهولت می تواند پیامدهایی داشته باشد که اختلافات موجود را تشدید کند و سبب برخوردی شود که نه تنها موجب مرگ يك انسان بلکه باعث از بین رفتن بیست انسان باشد.»

مسیح با او هم عقیده نبود: «اما اگر با استدلال بتوانی امروز مانع از کشته شدن يك نفر بشوی آیا نمی توانی فردا با همین استدلال مانع کشته شدن دیگران گردی؟ دن کامیلو، ایمانت کجا رفته؟»

دن کامیلو برای گردش به بیرون شهر رفت، زیرا بی قرار بود، و دست بر قضا صدای صد گاوی که در لاگرا نده ماق می کشیدند اعصابش را سخت تحریک کرد. سپس صدای نگهبانان را در پشت راهبندها شنید، و ده دقیقه نکشیده خود را در حالی یافت که چاردست و پا در لوله سیمانی زیر نرده های حد لاگرا نده می خزد. خوشبختانه در این لحظه آبی در لوله نبود.

با خود اندیشید: «حالا این مانده که در انتهای لوله کسی منتظر باشد و به کله ام بکوبد!» اما کسی آنجا نبود، و با فراغت خاطر، اما با احتیاط، تمام طول لوله را در راستای مزرعه پیمود.

اندکی بعد کسی گفت: «ایست!» دن کامیلو از ته لوله بیرون

جست و پشت تنه درختی پناه گرفت.

صدا که از پشت تنه درختی دیگر، قدری دورتر، می آمد تکرار کرد :  
« ایست و گرنه آتش می کنم! »

شبی بود پر حادثه ، و دن کامیلو تصادفاً خود را در حالی یافت که  
چیز پولادینی را در چنگک می فشرد . این وسیله را در دست گرفت و  
در پاسخ گفت :

«پپونه، مواظب باش، و گرنه من هم آتش می کنم.»

پپونه گفت: « آه! باید می دانستم که تو هم خودت را قاطی این  
جریان کرده ای! »

دن کامیلو گفت: «خدا را گواه می گیریم و اعلام متار که می کنیم.  
لعنت خدا بر آن کس که این متار که را نقض کند. من تا سه می شمارم،  
وقتی گفتم «سه»، هر دو می پریم توی این گودال.»

پپونه گفت: « اگر این قدر بد گمان نبودی کشیش نمی شدی.» و  
با شماره سه پرید ، و هر دو خود را در حالی یافتند که در ته گودال  
نشسته اند.

از اصطبل صدای درمانده گاو به گوش می رسید ، آن قدر که  
از ناراحتی عرق بر تن شنونده می نشست. دن کامیلو زیر لب گفت:  
« مثل اینکه از صدای این موسیقی خوشت می آید . حیف که وقتی همه  
گاوها مردند دیگر تمام خواهد شد. کار خوبی می کنی که دنبالش را  
می گیری. راستی، چرا کار گرها را و ادار نمی کنی که گندمها و انبارها  
را هم آتش بزنند ؟ فکرش را بکن که بازوتی بینوا چقدر ناراحت

می شود اگر مجبور شود به یکی از هتل های سویس پناه ببرد و چند میلیون سپرده ای را که آنجا دارد خرج کند!

پپونه به لحنی تهدید آمیز گفت: «اول باید به سویس برسد بعد!»  
دن کامیلو گفت: «بله! حالا دیگر موقعش است که فرمان پنجم را که قتل را منع می کند کنار بگذاریم! بعدها هم که با ذات بساریتعالی روبرو می شویم کافی است رك و راست به او بگوئیم: «پدر آسمانی عزیز، بقدر کافی هم از شما اطاعت کردیم، دیگر بس است، و گرنه پپونه اعلام اعتصاب عمومی می کند و کاری می کند که همه دست روی دست بگذارند!» راستی پپونه، چطور ملائکه مقرب را وادار می کنی دست روی دست بگذارند؟ به این موضوع هیچ فکر کرده ای؟»

غرش پپونه از نعره گاو پا بزا که ناله های دلخراش سر می داد دست کمی نداشت. گفت: «تو روحانی نیستی! تو رئیس «گپئو<sup>۱</sup>» هستی!»

دن کامیلو سخنش را اصلاح کرد و گفت: «گشتاپو<sup>۲</sup>. گپئو مال شماست.»

«شبها مثل يك راهزن با مسلسل راه می افتی و به خانه های مردم می روی!»

دن کامیلو به آرامی پرسید: «خودت چطور؟»

«من خدمتگزار مردمم.»

«من هم خدمتگزار خدا هستم.»

پپونه سنگی را با نوک پا زد: «چه فایده که آدم بخواد با يك

کشیش بحث کند! هنوز دو کلمه نگفته‌ای که پای سیاست را به میان می‌کشد!»

دن کامیلو به لحنی آرام گفت: «پپونه . . .» اما پپونه به میان حرفش آمد.

«حالا دیگر نمی‌خواهد دربارهٔ اموال عمومی و این قبیل ترهات فرمایش بفرمایی، وگرنه خدا بسرشاهد است همین جا می‌کشمت!»  
دن کامیلو سر تکان داد: «چه فایده که آدم بخواد با يك سرخ بحث کند. هنوز دو کلمه نگفته‌ای که پای سیاست را به میان می‌کشد!»  
گاو پا بزنا ناله بلندى سرداد.

سپس صدایی از همان نزدیکی گفت: «کیست آنجا؟» و متعاقب آن بروسکو، ایل ماگرو، و ایل بیجوا ظاهر شدند.

پپونه گفت: «يك تك پا تا آسیاب بروید، و راه را بازرسی کنید.»

بروسکو گفت: «بسیار خوب. ولی با کی داری صحبت می‌کنی؟»

پپونه به تندی گفت: «با روح خبیث تو!»

بروسکو زیر لب گفت: «گاوی که می‌خواهد بزاد ناله می‌کند.»

پپونه گفت: «برو این حرف‌ها را به کشیش بزن! بدرک که ناله

می‌کند! من برای مصالح مردم کار می‌کنم، نه برای مصالح گاو!»

بروسکو من و من کنان گفت: «عصبانی نشو، رئیس!» و با

همراهانش شتابان دور شد.

دن کامیلو آهسته گفت: «بسیار خوب، پپونه، حالا می‌رویم که



برای مصالح مردم کار بکنیم. »

«خیال داری چه کنی؟»

دن کامیلو به آرامی از کنار گودال به سوی مزرعه به راه افتاد ،  
پپونه به او گفت بایستد و گرنه همان چیزی را که می خواسته به میان دو  
کتفش خواهد فرستاد.

دن کامیلو به لحنی آرام گفت: «پپونه در لجاجت چیزی از قاطر  
کم ندارد، اما آدمی نیست که از پشت سر به کشیش های بینوایی که  
فرمان خداوند را اجرا می کنند شلیک کند. »

پپونه سخن کفر آمیزی بر زبان راند و دن کامیلو در لحظه به سوی  
او برگشت. گفت: «اگر دست از این کارهایت بر نداری و باز بخواهی  
مثل يك اسب گهگیر رفتار کنی، همان طور که تو چانه آن قهرمان فدرال  
زدم چانه تو را هم...»

« لازم نیست تعریف کنی. از همان اول می دانستم که کسی جز  
تو نبوده... ولی این مطلب دیگری است. »

دن کامیلو آرام آرام پیش آمد ، پپونه همچنان از پشت سر غر  
می زد و تهدید به زدن می کرد. وقتی به اصطبل نزدیک شدند کسی به آنها  
ایست داد.

پپونه پاسخ داد: « خفه شو، منم! تو برو لبنیات سازی! »

دن کامیلو حتی نگاهی به در اصطبل و مهر و مومش نیفکند .  
راست از پله ها به انبار علوفه رفت و به آرامی صدا زد: «جیا کومو! »  
گاو بان پیر که پیشتر به دیدنش رفته و داستان گاو پا بزا را برایش

تعریف کرده بود از میان علوفه سر بر آورد. دن کامیلو چراغ قوه‌ای از جیب در آورد، بافهٔ علف را پس زد و در بچهٔ اضطرابی را گشود. به پیرمرد گفت: «برو پائین.» پیرمرد پائین رفت، و یکچند از او خبری نشد.

وقتی برگشت گفت: «گوساله را زائیده. هزاران بار دیده‌ام که چطور می‌زایند. از یک بیطار واردترم.» دن کامیلو به پیرمرد گفت: «خوب، تو حالا برگرد به خانه‌ات.» و پیرمرد رفت.

آن گاه دن کامیلو در بچه را از نو گشود و یک بافه علف از آن پائین انداخت. پیونه که این مدت خود را مخفی کرده بود پرسید: «چه کار می‌خواهی بکنی؟»

«کمک کن این بافه‌ها را بیندازیم پائین، بعد خواهیم گفت که چه می‌خواهم بکنم.»

پیونه همچنان که غر می‌زد به کار پرداخت و بافه‌ها را پائین انداخت، و وقتی دن کامیلو از دنبال بافه‌ها پائین رفت پیونه هم از پی‌اش به راه افتاد.

دن کامیلو بافه‌ای علف به آخور دست راستی برد و بندش را گشود. به پیونه گفت: «بهتر است تو به آخور دست چپی برسی.»

پیونه همچنان که بافهٔ علف را بغل کرده بود و به آخور می‌برد گفت: «نه، بکشی هم حاضر نیستم؟»

مثل یک مشت عمده به کار پرداختند. باید گاوها را آب می‌دادند،

اما چون با گاوداری «مدرنی» سروکار داشتند و آبشخورهایی بردیوار-های خارجی اصطبل تعبیه شده بود کاری نداشتند جز اینکه گاوها را یکی یکی به آبشخور ببرند و برگردانند، با آنها سروکله بزنند تا زیاد نخورند که بترکنند.

وقتی کار به پایان رسید اصطبل همچنان غرق در تاریکی بود، زیرا کرکره‌های‌ها را از بیرون کیپ کرده بودند.

دن کامیلو نگاهی به ساعتش افکند و گفت: «ساعت سه بعد از ظهر است. باید تا شب صبر کنیم، بعد برویم.»

پپونه از خشم ناخن‌هایش را می‌جوید، اما جز شکیبایی چاره‌ای نبود. آفتاب غروب کرده بود و پپونه و دن کامیلو هنوز نشسته بودند و در پرتو نور چراغ نفتی پاسور می‌زدند.

پپونه گفت: «وای، این قدر گرسنه‌ام که می‌توانم يك اسقف را درسته ببلعم!»

دن کامیلو به آرامی گفت: «خوراك دیر هضمی است، جناب شهردار.» هر چند خودش از گرسنگی نا‌داشت و می‌توانست کاردینالی را درسته ببلعد «نباید می‌فرمودی که گرسنه‌ام، چون باید مطابق روز-هایی که به این حیوان‌ها گرسنگی داده‌ای روزه می‌گرفتی.»

پیش از رفتن آخورها را از یونجه انباشتند. پپونه نه‌ونومی کرد، می‌گفت که این عمل خیانت به خالق است، اما دن کامیلو بر نظر خود استوار بود.

از قضا آن شب سکوت مرگباری بر اصطبل فرو افتاد و بازوتی

پیر چون صدای ماق گاوها را نشنید ترس برش داشت که نباشد آن قدر از توان افتاده‌اند که نای ماق کشیدن ندارند. فردای همان شب دست به کار شد تا با پیونه به توافق برسد، و با کمی گذشت از طرفین اعتصاب پایان پذیرفت و جریان مسیر عادی خود را از سر گرفت.

بعد از ظهر همان روز پیونه به خانه کشیش رفت.

دن کامیلو به لحنی شیرین گفت: «بله، شما انقلابیون همیشه باید به راهنمایی کشیش پیر بخشستان گوش کنید. بله، بچه‌های عزیزم، باید گوش بکنید!»

پیونه بازوانش را بر سینه در هم افکند. از وقاحت کشیش ماتش برده بود. سپس بی مقدمه گفت: «والی مسلمانم، عالیجناب!» دن کامیلو با لبخند جواب داد: «مسئلت؟ متأسفانه منظورت را نمی‌فهمم. پیش خودت بود.»

«بله، وقتی از اصطبل در آمدیم پیش خودم بود، ولی تو از خستگی ام استفاده کردی و بلندش کردی.»

دن کامیلو با سادگی که هر گونه مقاومت را از طرف سلب می‌کرد گفت: «آه، حالا که گفتم یادم آمد! پیونه، باید مرا ببخشی. حقیقتش این است که پیر شده‌ام و یادم نمی‌آید که آن را کجا گذاشته‌ام.»

پیونه با اوقات تلخی گفت: «عالیجناب! این دومین مسأله‌ای است که از من دزدیدی!»

«فکرش را نکن، فرزند. ناراحت نباش. چیزی نیست، یکی دیگر پیدا می‌کنی. خدا می‌داند تو خانه‌ات چندتا انبار کرده‌ای!»

اما چون با گاو داری «مدرنی» سروکار داشتند و آبشخورهایی بردیوار- های خارجی اصطبل تعبیه شده بود کاری نداشتند جز اینکه گاوها را یکی یکی به آبشخور ببرند و برگردانند، با آنها سروکله بزنند تا زیاد نخورند که بترکند.

وقتی کار به پایان رسید اصطبل همچنان غرق در تاریکی بود، زیرا کره‌هایها را از بیرون کیپ کرده بودند. دن کامیلو نگاهی به ساعتش افکند و گفت: «ساعت سه بعد از ظهر است. باید تا شب صبر کنیم، بعد برویم.»

پپونه از خشم ناخن‌هایش را می‌جوید، اما جز شکیبایی چاره‌ای نبود. آفتاب غروب کرده بود و پپونه و دن کامیلو هنوز نشسته بودند و در پرتو نور چراغ نفتی پاسور می‌زدند.

پپونه گفت: «وای، این قدر گرسنه‌ام که می‌توانم يك اسقف را درسته ببلعم!»

دن کامیلو به آرامی گفت: «خوراك دير هضمی است، جناب شهردار.» هر چند خودش از گرسنگی نا‌داشت و می‌توانست کار دینالی را درسته ببلعد «نباید می‌فرمودی که گرسنه‌ام، چون باید مطابق روز- هایی که به این حیوان‌ها گرسنگی داده‌ای روزه می‌گرفتی.»

پیش از رفتن آخورها را از یونجه انباشتند. پپونه نه‌ونومی کرد، می‌گفت که این عمل خیانت به خلق است، اما دن کامیلو بر نظر خود استوار بود.

از قضا آن شب سکوت مرگباری بر اصطبل فرو افتاد و بازوتی

فروخت<sup>۱</sup>. آن مرد که ای که کلاهش را به احترام شما برداشت سه دقیقه پیشترش به من گفت که به موقعش یک توپ ۷۵ میلیمتری پیدا خواهد کرد که با آن خانه خدا را بکوبد!»

«تو چه جواب دادی؟»

«هیچی، گفتم که من هم همیشه می توانم یک خمپاره انداز ۸۱ میلیمتری گیر بیاورم که با آن مقر حزبش را بکوبم.»

«می دانم، دن کامیلو. فقط اشکال کار این است که تو از حالا این

خمپاره انداز را در اختیار داری.»

دن کامیلو بازوها را به اطراف گشود، و گفت: «خداوند گارا، خرت و پرت هایی هست که آدم به علت پیوندهای عاطفی حیفش می آید دورشان بریزد. همه ما یک خرده اهل احساسات هستیم. وانگهی، بهتر این نیست که چنین چیزی به جای اینکه در خانه دیگری باشد پیش من باشد؟»

مسیح لبخند زد: «حق همیشه با دن کامیلو است، مادام که با

دیگران مردانه و رو راست معامله کند.»

دن کامیلو گفت: «از این بابت واهمه ای نداشته باشید، بهترین

مشاور عالم را دارم.» مسیح در قبال این اظهار پاسخی نداشت.

## دسته

هر سال مـوقع تبرک کردن شهرک، مجسمهٔ مسیح را از بالای محراب پائین می آوردند و همراه «دسته» آن را تا کنار رودخانه می بردند؛ رود را هم برکت می دادند که زیاده روی نکنند و بقاعده رفتار کنند.

از ظواهر چنین پیدا بود که جریان، علی الرسم، بقاعده برگزار خواهد شد، و دن کامیلو بر ترتیبات نهائی برنامهٔ مراسم می اندیشید که سرو کلهٔ بروسکو در اقامتگاه کشیش پیدا شد.

گفت: «دبیر کمیتهٔ محل حزب مرا فرستاده به شما اطلاع دهم که کمیتهٔ محل هم با تمام اعضا و پرچم هایش در مراسم شرکت خواهد کرد.»

دن کامیلو در پاسخ گفت: «از قول من از دبیر پیونه تشکر کن و بگو بسیار خوشحالم از اینکه اعضای کمیتهٔ محل هم در مراسم شرکت می کنند. منتها لطف بکنند و پرچم هایشان را نیاورند. پرچم های سیاسی جایی در مراسم مذهبی ندارند، و نباید آنها را بیاورند. این دستوری است که

به من داده اند.»

بروسکو رفت و چندی بعد پیونه آمد ، با چهرهٔ برافروخته و چشمان از حدقه در آمده.

در نزده داخل شد و فریاد زد: « ما هم همان قدر مسیحی هستیم که دیگران هستند! مگر ما چه فرقی با دیگران داریم؟»

دن کامیلو به آرامی گفت: «فرق شما با دیگران این است که وقتی وارد خانهٔ مردم می شوید کلاهتان را بر نمی دارید.»  
پیونه با حرکتی سریع کلاه از سر بر گرفت.  
دن کامیلو گفت: «حالا شدی يك مسیحی.»

پیونه فریاد زد: «پس چرا نمی توانیم با پرچم هایمان در مراسم شرکت کنیم؟ مگر پرچم ما پرچم دزدها و جانی ها است؟»

دن کامیلو سیگاری چاق کرد و گفت: «نه ، رفیق پیونه. اما پرچم حزبی جایی در این مراسم ندارد . مراسم مراسمی است مذهبی نه سیاسی.»

«پس پرچم «جنبش کاتولیک» هم نباید باشد!»

«چرا؟ جنبش کاتولیک يك حزب سیاسی نیست، به همین دلیل که من دبیر محلی اش هستم. و حتی می خوراهم جداً به شما توصیه کنم که به این جنبش بپیوندی.»

پیونه پوزخندی زد: «اگر می خواهی روح ناپاکت رستگار شود بهتر است تو به حزب ما بپیوندی!»



دن کامیلو بازوانش را به اطراف گشود و لبخند زنان گفت: «باشد، موضوع را به همین جا ختم می کنیم؛ هر کس هر جایی هست باشد، دوستیمان هم سر جایش می ماند.»

پپونه گفت: «من و تو هیچ وقت دوست نبوده ایم.»

«حتی آن وقت هم که با هم در جنبش پارتیزانی بودیم؟»

«نه! آن، فقط یک اتحاد استراتژیک بود. برای نیل به پیروزی،

اتحاد حتی با کشیش ها هم مجاز است.»

دن کامیلو به آرامی گفت: «بسیار خوب. مع هذا اگر می خواهید

در مراسم شرکت کنید باید پرچم هایتان را تو خانه هایتان بگذارید.»

پپونه دندان قروچه کرد: «عالیجناب، اگر فکر می کنی که می توانی

نقش «دوچه» را بازی کنی سخت در اشتباهی! یا پرچم های ما در این

دسته خواهد بود یا دسته ای در کار نخواهد بود!»

این تهدید تأثیری در دن کامیلو نکرد. با خودش گفت: «این خلق

و حالت می گذرد!» در حقیقت تا سه روز مانده به یکشنبه موعود چیز

دیگری در این باب گفته نشد، اما روز یکشنبه ساعتی پیش از نماز

جماعت، مردم هر اسان به خانه کشیش آمدند: دارو دسته پپونه صبح

زود به همه خانه ها رفته بودند و به ساکنانشان اظهار کرده بودند که اگر

کسی جرأت کند و در مراسم شرکت کند خونش پای خودش.

دن کامیلو گفت: «کسی همچو چیزی به من نگفته، بنابراین ربطی

به من ندارد.»

بنا بود دسته بلافاصله پس از نماز جماعت به راه بیفتند ؛ در  
اثناپی که دن کامیلو در صندوقخانه کلیسا لباس می پوشید و آماده می شد،  
گروهی از مردم سر رسیدند و پرسیدند: «چه کار می خواهیم بکنیم؟»  
دن کامیلو به آرامی گفت: «دسته را راه می اندازیم.»

مؤمنین زبان به اعتراض گشودند: «ولی آن او باش می تواند بمبی  
توی جمعیت بیندازند. شما نباید مردم را بی جهت به کام خطر بیندازید.  
به عقیده ما بهتر این است مراسم را به تعویق بیندازید و به مقامات مسئول  
شهر اعلام کنید ، و مراسم را وقتی برگزار کنید که پلیس به اندازه کافی  
برای حمایت از مردم در محل باشد.»

دن کامیلو گفت: «فهمیدم. در این ضمن بهتر است به شهدای دین  
هم بگوئیم اشتباه کردند ، که در شرایطی که نشر تعالیم مسیح ممنوع  
بود راه افتادند و به وعظ و تبلیغ پرداختند، بهتر بود صبر می کردند تا  
پلیس می آمد و از جانشان حمایت می کرد.»

آن گاه حضرات را به سوی در راهنمایی کرد. مؤمنین رفتند در  
حالی که زیر لب چیزهایی می گفتند و غر می زدند.  
اندکی بعد عده ای زن و مرد سالخورده به کلیسا آمدند. گفتند:  
«دن کامیلو ، ما می آییم.»

دن کامیلو گفت: «بهتر است بگر است به خانه هایتان برگردید .  
اجرتان نزد خدا محفوظ است، اما این مورد خاصی است که پیر مردان  
و پیر زنان و کودکان باید در خانه هایشان بمانند.»

عده ای جلو کلیسا ایستادند و آن پا می کردند ، اما همین که

صدای تیراندازی از دور شنیده شد این‌عده بازمانده هم پا به فرار گذاشتند (تیراندازی از بروسکو بود که برای نمایش قدرت با تفنگ خود کارش تیر هوایی در کرده بود.) دن کامیلو در آستانه مخزن کلیسا ظاهر شد. در میدان پرنده پر نمی‌زد.

مسیح از بالای محراب پرسید: «دن کامیلو، می‌خواهیم برویم؟ در این هوای آفتابی رودخانه باید خیلی با صفا باشد، قطعاً دیدنش لذتبخش خواهد بود.»

دن کامیلو گفت: «بله، می‌رویم. ولی متأسفانه این بار سر و ته دسته خودم خواهد بود، اگر ناراحت نمی‌شوید.»

مسیح لبخند زنان گفت: «جایی که دن کامیلو باشد همان خودش کافی است.»

دن کامیلو تند تند بندها و تسمه‌های چرمی را به‌گردن انداخت و تکیه‌گاه پایه صلیب را بر کمر استوار کرد، و مجسمه بزرگ را از محراب پائین آورد و پایه آن را در «بندگاه» جای داد. سپس آه کشید: «این صلیب را نباید این‌قدر سنگین می‌ساختند!»

مسیح لبخند زنان گفت: «این را به من می‌گویی! مگر من همین صلیب را تا بالای تپه نبردم، در حالی که من شانه‌هایی به‌استحکام شانه‌های تو نداشتم!»

چند لحظه بعد دن کامیلو در حالی که صلیب بزرگ را بردوش داشت با طمأنینه از کلیسا در آمد.

خیابان‌ها و کوچه‌های شهرک خالی از دیار بود؛ مردم در خانه-

هاشان قوز کرده بودند و دزدکی از لای چاک کر کمره‌ای‌ها نگاه می‌کردند.

دن کامیلو باخود گفت: «باید شبیه آن راهبانی باشم که صلیب - های سیاه را از میان روستاهای طاعون‌زده به دوش می‌کشیدند.» سپس با آن صدای باریتون<sup>۱</sup> آهنگگ دارش به خواندن مزموری پرداخت که طنین آن در سکوت، سرشارتر می‌نمود.

از میدان گذشت و به خیابان اصلی شهرک رسید، آنجا هم همه خلاء و سکوت بود. سگک کوچکی از کوچه‌ای درآمد، و آرام آرام از پی دن کامیلو به راه افتاد.

دن کامیلو زیر لب گفت: «چه!»

مسیح از روی صلیب آهسته گفت: «کارش نداشته باش؛ آن وقت پیونه نخواهد توانست بگوید که حتی يك سگک هم در راهپیمایی شرکت نکرد.»

خیابان در انتها پیچ می‌خورد و به باریکه راهی منتهی می‌شد که به رودخانه می‌پیوست. دن کامیلو همین‌که از سر پیچ گذشت ناگهان دید که راه را بند آورده‌اند: دو بست نفر، با پاهای از هم گشوده، بازوها را بر سینه در هم افکنده بودند و در وسط راه ایستاده بودند و در پیشاپیش آنها پیونه بود که دست‌ها را به کمر زده بود.

دن کامیلو آرزو کرد که ای کاش خودش يك تانک بود تا از رویشان می‌گذشت. اما چون فقط دن کامیلو بود ناچار به راه خود ادامه

---

۱ - Baritone: صدای مردانه، بین بم (باس) و تنور (Tenor).

داد ، تا اینکه به يك قدمی پیونه رسید، آن گاه ایستاد . دست برد و مجسمه بزرگ را از پایه بندگاه در آورد و آن را بلند کرد و ، انگار چماق، به دور سر گرداند.

گفت: «خداوند گارا، خودت را قایم نگه دار. می خواهم بز نم!»  
اما نیازی به این کار نبود، زیرا جمعیت که به يك نظر وضع را دریافته بود به دوسوی راه کنار کشید، و راه، انگار بر اثر افسونی، به رویش گشوده شد.

تنها پیونه بود که دست‌ها را بر کمر زده بود و در وسط راه مانده بود. دن کامیلو پایه صلیب را در بندگاه جای داد و یکر است به سوی پیونه رفت، پیونه از سر راه کنار رفت .

گفت: «من نه به خاطر تو بلکه به خاطر «او» کنار رفتم.» و به مسیح اشاره کرد.

دن کامیلو بی اینکه حتی نگاهش کند گفت: «پس کلاهت را هم بردار!»

پیونه کلاهش را برداشت و دن کامیلو آرام آرام از میان دو صف افراد پیونه گذشت.

وقتی به کنار رودخانه رسید ایستاد . با صدایی رسا خطاب به مسیح گفت: « خداوند گارا ، اگر آن چند آدم شریف مقیم این شهرک کثیف می توانستند مثل نوح کشتی برای خود بسازند که آنها را به سلامت از آب بگذرانند ، از شما می خواستم چنان توفانی نازل کنی که این آب بند را درهم بکوبد و تمام این حوالی و حدود را به زیر آب

ببرد. اما چون این يك مشت مردم شریف هم مثل همسایه‌های کثیف‌شان در خانه‌های آجری زندگی می‌کنند، و چون سزاوار نیست که مردم نیکو کار به خاطر گناه تبهکارانی مانند پیونه و اعوان راهزن و خداشناسش عذاب ببینند از شما می‌خواهم این حوالی و حدود را از طغیان آب در امان بداری و به آن رفاه و بهروزی عطا فرمایی.»

از پشت سرش صدای پیونه به گوش رسید: «آمین!»  
از پشت سر پیونه صدای تمام جماعت که از دنبال مجسمه مسیح به راه افتاده بود به گوش رسید: «آمین!»

دن کامیلو سفر بازگشت را آغاز کرد، و هنگامی که به آستانه در کلیسا رسید و برگشت تا مسیح بتواند برای آخرین بار رود را از دور برکت دهد، این اشخاص را در مقابل خود دید: سگک کوچک، پیونه، افراد پیونه و تمام ساکنان شهرک، از جمله داروساز، که ملحد بود، اما احساس می‌کرد که در زندگی هرگز فکر نمی‌کرده کشیشی چون دن کامیلو باشد که وجود خدای لایزال را حتی تحمل پذیر سازد.

## میتینگ

پپونه همین که دید اعلان‌هایی به گوشه و کنار خیابان چسبانده‌اند، حاکی از اینکه شاخهٔ محلی حزب لیبرال از بیگانگی در شهر دعوت کرده است بیاید و میتینگ در شهرك بدهد، ترقه شد و به هوا رفت:

گفت: «که این طور، آن‌هم در دژ سرخ! شما می‌گویید همچو «پروو کاسیونی» را باید تحمل کرد؟ خواهیم دید که اینجا اختیار با کیست!»

سپس ستادش را فراخواند و این واقعهٔ شگفت مورد بررسی و تجزیه و تحلیل قرار گرفت. پیشنهاد آتش زدن مقر حزب لیبرال رد شد. پیشنهاد ممانعت از برگزاری میتینگ هم مورد تصویب واقع نشد.

پپونه به لحنی کنایه آمیز گفت: «خوب، دمو کراسی است دیگر! هر کس و نا کسی به خود اجازه می‌دهد بیاید و در میدان عمومی سخنرانی کند!»

تصمیم گرفتند در محدودهٔ نظم و قانون بمانند: یعنی بسیج عمومی

همه اعضا، تشکیل گروه‌هایی برای نظارت بر امور، بطور کلی، و جلو-گیری از خرابکاری؛ اشغال نقاط حساس شهرک و حفاظت از مقر حزب. مقرر شد پیک‌هایی برای تأمین قوای کمکی به واحدهای حزبی اطراف فرستاده شوند.

پپونه اظهار داشت: «همین که خواسته‌اند میتینگ را در اینجا برگزار کنند این خودش نشان می‌دهد که مطمئن‌اند می‌توانند بر ما غلبه کنند. اما خواهند دید که ما هم خواب نیستیم.»

نگهبانان مستقر بر راه‌های ورود به شهرک موظف بودند هر حرکت مشکوکی را گزارش کنند؛ این عده از اول صبح شنبه در سر پست‌های خود بودند، اما در تمام مدت روز حتی یک‌گربه هم ندیدند. شب هنگام سمیلزو دو چرخه سوار مشکوکی را دید، اما معلوم شد یکی از همان میخواره‌های معمولی است. بنا بود میتینگ در بعد از ظهر روز یک‌شنبه برگزار شود، و تا ساعت سه‌وی در میدان به چشم نمی‌خورد.

پپونه گفت: «با قطار سه و پنج‌جاه و پنج دقیقه خواهند آمد.» وعده‌ای از افرادش را در ایستگاه راه آهن و اطراف به نگهبانی گذاشت. قطار آمد و تنها مسافری که از آن پیاده شد مرد لاغر روی ریز نقشی بود که چمدان کوچکی به دست داشت.

پپونه گفت: «از قرار معلوم از یک چیزهایی بو برده‌اند و فهمیده‌اند که آن قدر قوی نیستند که بتوانند دست به کاری بزنند.»

در این احوال مرد ریز نقش به سویش آمد، کلاه از سر بر گرفت



و با ادب بسیار پرسید ممکن است لطفاً مقرر حزب لیبرال را به او نشان دهد .

پپونه در قیافه اش زل زد: «مقرر حزب لیبرال؟»

مرد گفت: «بله، بناست يك سخنرانی کوتاه بیست دقیقه‌ای در آنجا ایراد کنم، و نمی‌خواهم دیر برسم.»

همه به پپونه چشم دوخته بودند؛ پپونه سرش را خاراند و گفت: «راستش، دادن نشانی يك کمی مشکل است، چون مرکز شهرک تا اینجا بیش از يك میل فاصله دارد.»

مرد ریزنقش حرکتی حاکی از دلواپسی کرد: «می‌توانم يك وسیله نقلیه پیدا کنم؟»

پپونه زیر لب گفت: «من بیرون ایستگاه يك کامیون دارم، اگر بخواهید می‌توانید با ما بیائید.»

مرد ریزنقش از او تشکر کرد. بعد وقتی دور شدند و مرد ریزنقش کامیون را پر از قیافه‌های اخم کرده، بادستمال‌های سرخ‌گردن و نشان‌های حزب کمونیست دید نگاه پپونه کرد.

پپونه گفت: «من رهبرشان هستم. با من جلو کامیون بنشینید.» در نیمه‌راه شهرک ماشین را نگه داشت و در قیافه مسافر خیره شد، که مرد میانسال محترمی بود - بسیار لاغر و با خطوط چهره بسیار مشخص. «پس شما لیبرال هستی؟»

مرد لاغر و جواب داد: «بله، لیبرال هستم.»

«و نمی‌ترسی که تک و تنها به میان پنجاه تا کمونیست افتاده‌ای؟»

مرد به لحنی آرام جواب داد: «نه.» از سوی افرادی که در کامپون نشسته بودند زمزمه‌ای تهدید آمیز به گوش رسید:

«تو آن چمدان چه داری؟»

مرد خندید و چمدان را گشود.

گفت: «يك دست پیژامه، يك جفت دمپایی، و يك مسواك.»

پیونه کلاهش را به پس سر راند و دست به رانش کوفت. گفت:

«تو باید دیوانه باشی! ممکن است بپرسم چرانی ترسی؟»

مرد به آرامی گفت: «خوب! برای اینکه من یکنفر هستم شما پنجاه نفر هستید.»

پیونه گفت: «این چه دخلی به موضوع دارد؟ هیچ فکر نمی کنی که با يك دست بلندت کنم و پرت کنم تو آن گودال؟»

مرد، باز با آرامش تمام گفت: «نه، فکر نمی کنم.»

«پس باید دیوانه باشی یا فاقد حس مسئولیت، یا تعمداً آمده باشی که ما را خام کنی.»

مرد ریز نقش باز خندید. گفت: «جریان خیلی ساده تر از این است. من فقط يك آدم معمولی، يك آدم زحمتکش هستم.»

پیونه از جا پرید. گفت: «آه، نه، آقای عزیز! اگر آدم معمولی و زحمتکشی بودی دشمن خلاق نبودی! برده ارتجاع نبودی! آلت دست امپریالیسم نبودی!»

«من دشمن کسی نیستم، برده کسی هم نیستم. من فقط آدمی هستم که تفکر اتم با شما تفاوت دارد.»

پپونه کامیون را روشن کرد، و کامیون از جا کنده شد. همچنان که گاز می داد به طعنه پرسید: «لابد پیش از اینکه بیایی وصیتت را کردی؟» مرد ریز نقش بی اینکه جا بخورد گفت: «نه. من بجز کارم چیزی ندارم، وقتی هم بمیرم آنرا که نمی توانم برای دیگری بگذارم.» پیش از ورود به شهرک، پپونه لحظه ای کامیون را نگه داشت تا با سمیلازو که با موتورسیکلتش نقش پیک را ایفا می کرد یکی دو کلمه ای گفت و گو کند. سپس از طریق کوچه پس کوچه ها به مقر حزب لیبرال رسیدند. درها و پنجره ها همه بسته بود.

پپونه باقیافه ای در هم کشیده گفت: «کسی اینجا نیست.» مرد ریز نقش گفت: «قاعدتاً باید همه در میدان باشند. حالا دیگر دیر هم شده است.» پپونه چشمکی به بروسکو زد و گفت: «بله، خیال می کنم همین طور باشد.»

وقتی به میدان رسیدند پپونه و افرادش از کامیون پیاده شدند و دور مرد ریز نقش را گرفتند و از میان جمعیت راهی به سوی جایگاه سخنران گشودند. مرد ریز نقش به جایگاه رفت و خود را با دوهزار مرد رو در رو دید که همه دستمال سرخ به دور گردن داشتند.

رو به پپونه کرد، که با او به جایگاه سخنران آمده بود، و گفت: «معذرت می خواهم، تصادفاً به یک میتینگ عوضی نیامده ام؟»

پپونه گفت: «نه، حقیقت این است که در تمام این بخش فقط بیست و سه لیبرال هست، و آنها هم زیاد در مجامع آفتابی نمی شوند.»

راستش را بخواهید ، اگر من جای شما بودم هرگز به این فکر نمی-  
افتادم که در اینجا میتینگ بدهم.»

مرد ریز نقش گفت : «ظاهراً آن قدر که لیبرال‌ها به تربیت  
دمو کراتیک کمونیست‌ها اعتماد دارند شما به تربیت دمو کراتیک آنها  
اعتماد ندارید.»

پپونه لحظه‌ای دست و پایش را گم کرد، سپس پشت بلندگو رفت  
و گفت : «رفقا، مایلم آقای را به شما معرفی کنم که با سخنرانی خود  
کاری خواهند کرد که همه به حزب لیبرال بپیوندید!»

جمعیت با قه‌قه خنده از این متلک استقبال کرد. همین که صدای  
خنده فرو نشست مرد آغاز به سخن کرد.»

گفت : «مایلم ابتدا از رهبرتان به خاطر این لطفی که کردند تشکر  
کنم. اما این نکته را هم باید اضافه کنم که آن اظهاری که فرمودند منطبق  
با تمایلات من نیست. زیرا اگر در پایان سخنرانی من شما همه می‌رفتید و  
به حزب لیبرال می‌پیوستید من نیز بر خود واجب می‌دانستم به حزب  
کمونیست بپیوندم ، و این مخالف اصول عقیدتی من بود.»

قادر به ادامه گفتار نشد ، چون در همان آن يك گوجه فرنگی  
سوت کشان هوا را شکافت و به صورتش خورد .

جماعت مسخره بازی در آورد . رنگ از رخسار پپونه پرید .  
از پشت بلندگو گفت : «نامرده‌اش می‌خندند !» و در لحظه سکوت بر میدان  
فرو افتاد.

مرد ریز نقش از جای خود تکان نخورده بود - داشت با کف

دست صورتش را پاك می کرد . پپونه در واقع «فرزند» غریزه و احساس بود و گاه نابخود آگاه حرکات زیبایی از او سر می زد . دستمالش را از جیب در آورد ، سپس آنرا دوباره در جیب گذاشت ، و گره دستمال سرخ بزرگی را که به گردن بسته بود گشود و دستمال را به او تعارف کرد و گفت:

«این را موقعی که پارتیزان بودم به دور گردنم می بستم . صورتتان را پاك کنید.»

از پنجره طبقه اول عمارت مجاور صدایی در میدان طنین افکند:  
«مرحبا، احسنت!»

پپونه باغرور بسیار گفت: «من به تأیید کشیش احتیاجی ندارم!»  
در حالی که دن کاملیو از اینکه دستخوش احساس شده بود و بی هوا این کلمات را از دهن پراتده بود ، زبانش را گاز می گرفت.  
مرد ریز نقش باحرکت سر تعارف را رد کرد، در برابرش سرفرود آورد، و به بلندگو نزدیک شد .

گفت : «این دستمال وقایعی را از سر گذرانده است که من حیقم می آید آن را با آثار واقعه مبتدلی که با اعمال قهرمانی سخیف دوران، پیوند دارد آلوده کنم . دستمالی که در سرما خوردگی های معمولی از آن استفاده می کنیم برای چنین منظوری کافی است.»

رنگ رخسار پپونه برافروخت، به او تعظیم کرد، آن گاه موجی از احساس جمعیت را در ر بود و غریو هلهله و هورا بسه هواخاست؛ در این ضمن جوان او باش صفتی راهم که گوجه فرنگی را پرتاب کرده بود با

لگد از میدان بیرون انداختند .

مرد ریز نقش به آرامی سخنانش را دنبال کرد . سخنش آرام و فارغ از هر گونه شائبه تندی و تلخی بود: تندی و تیزی گوشه‌های سخن را می‌گرفت و از پرداختن به مسائل بحث‌انگیز پرهیز می‌کرد؛ می‌دانست که اگر هم تند برود مصون از تعرض است .

اما با این عمل مرتکب سوءاستفاده از موقعیت می‌شود . وقتی به پایان سخنرانی رسید همه برایش کف زدند و چون از جایگاه فرود آمد برایش راه گشودند .

چون به انتها الیه میدان رسید خود را در زیر طاقی در شهرداری یافت . بلا تکلیف ، چمدان به دست ایستاد: نمی‌دانست چه بکند و به کجا برود . در این لحظه دن کامیلو شتابان فرار سید و رو به پیونه کرد، که در پشت سر مرد ریز نقش ایستاده بود . به او گفت: «بی‌دین خدا شناس، فرصت را غنیمت شمردی و با این لیبرال کشیش خور ساختی؟»

پیونه با تعجب گفت: «چه؟» سپس رو به مرد ریز نقش کرد و گفت:

«تو کشیش خوری؟»

مرد ریز نقش من و من کرد: «ولی...»

دن کامیلو به وسط حرفش آمد: «حرف نزن دیگر . تو بساید از

خجالت آب می‌شدی : کلیسای آزاد می‌خواهی در یک کشور آزاد!»

مرد ریز نقش خواست اعتراض کند اما پیونه مجال نداد ، و هنوز

او چیزی نگفته گفت : «احسنت! بزن قدش ! کسی که کشیش خور باشد

دوست من است ، ولو اینکه لیبرال مرتجع باشد!»

اطرافیان پیونه هورا کشیدند .

پیونه به مرد ریز نقش گفت : «شما مهمان من هستید!»

دن کامیلو گفت: «خیر، هیچ چیز نیست! این آقا مهمان من

است . من این قدر بی تربیت نیستم که به صورت مخالفانم گوجه فرنگی

بزنم.»

پیونه باقیافه تهدید آمیز بان کامیلو سینه به سینه شد و به تندی تکرار

کرد:

«گفتم مهمان من است!»

دن کامیلو گفت : «و چون من هم همین را گفته ام، این به آن معناست

که اگر بامن بر سر این جریان دست به گریبان بشوی آن کتکی را هم که

باید به بازیکنان نا کس تیم «دینامو» بت بزنم نوش جان می کنی!»

پیونه مشت ها را گره کرد.

بروسکو گفت: «ول کن . خوب نیست در يك میدان عمومی با

يك کشیش دست به یقه بشوی!»

سرانجام توافق شد در محل بی طرفی گردهم آیند و قضیه با

مسالمت رفع و رجوع شد: هر سه برای ناهار به روستا رفتند ، با

«جیجو تو<sup>۱</sup>» که میزبان بود و هیچ علاقه ای به سیاست نداشت، و به این

ترتیب حتی از این بر خورد دمو کراتیک هم هیچ گونه نتیجه ای عاید نشد.

## در کنار رودخانه

در ماه اوت ، بین ساعت يك و سه بعد از ظهر ، گرمای این نواحی که زیر کشت بذرك و گندم سیاه است چنان است که می توان آن را دید و حس کرد. طوری است که گویی پرده بزرگی از شیشه مذاب را در يك وجبی بینی آدم آویخته اند. اگر از پل بگذری و به پائین و مسیر شاخابه رود بنگری ، بستری می بینی ترك خورده ، باتك و توك ماهی مرده ای که بر آن به چشم می خورند ، و اگر از کنار رودخانه به گورستان بنگری احساس می کنی که انگار استخوان های مردگان نیز در زیر گرمای سوزان تلخ تلوغ می کنند.

بر راه اصلی ، هر چند گاه به ارا به ای برمی خوری انباشته از ماسه ؛ ارا به را می بینی که باشکم روی ماسه ها خوابیده است ؛ شکمش خنک است ، اما پشتش از شدت آفتاب کباب شده است . یامی بینی که روی میله مال بند نشسته است و از نصف هندوانه ای که آن را چون قدح روی زانو گرفته است تکه های هندوانه را برمی دارد و می خورد . سپس چون به کناره وسیع رود می رسی به شاخه اصلی رود برمی خوری که ساکت



وبی جنبش و متروک است و بیشتر به گورستان مرداب شباهت دارد تا به رودخانه .

دن کامیلو به سوی کناره اصلی رود پیش می رفت : دستمال سفیدی را بین سرو آستر کلاه حائل کرده بود . ساعت یک و نیم بعد از ظهر روزی از ماه اوت بود ، و در این احوال که تک و تنها در زیر اشعه این خورشید سوزان بر این راه سفید پیش می رفت چیزی سیاه تر و کشیش وار تر از او را نمی توانستی پیش خود تصور کنی .

با خودش گفت : « شرط می بندم در این ساعت ، تا شعاع بیست میل ، تنابنده ای نباشد که خواب نباشد ! »

آن گاه به کنار رود آمد و در سایه انبوه درختان افاقیا نشست و از شبکه شاخ و برگ آنها به نظاره آبی پرداخت که برق می زد . اندکی بعد لباسش را در آورد . هر تکه ای را که در می آورد به دقت تامی کرد ، بعد همه را به صورت بسته ای در آورد و بسته را در میان بته ها مخفی کرد ، و در حالی که جز یک زیر شلواری چیزی به تن نداشت به میان آب شیرجه رفت .

همه جا آرامش کامل حکمفرما بود ؛ بی گمان کسی او را ندیده بود ، زیرا گذشته از اینکه ساعت خواب نیمروزی را برای این کار بر گزیده بود گوشه بسیار پرت و دور افتاده ای را هم انتخاب کرده بود . به هر حال ، احتیاط می کرد . پس از نیم ساعتی از آب در آمد و به میان بته های افاقیا رفت و به محلی آمد که لباس هایش را در آن مخفی کرده بود ، اما دید که عجبا جا تر است و بچه نیست !

احساس کرد که انگار بند دلش پارد شد.

قضیه دزدی در کار نبود. کسی چشم طمع به عبای کهنه و رنگت و رو رفته او نداشت. ظاهراً این بدان معنا بود که شیطنتی در کار بود. در واقع هم در همان لحظه صداهایی را شنید که از کنار رود نزدیک می شدند. چون به چشم رس رسیدند گروهی دختر و پسر را دید، و چون سمیلزو را در میانشان باز شناخت خونس بدجوش آمد: آرزو کرد کاش می توانست يك دسته ترکه از این اقا قیاهها را بر پشتشان خرد کند. امامی - دانست که اگر عمل نسنجیدهای بکند تنها نتیجه اش این خواهد بود که دشمنشاد بشود، چون آنها هم همین رامی خواستند که او را در زیر شلواری ببینند و تفریح کنند.

باز به میان آب شیرجه رفت؛ زیر آبکی رفت تا به جزیره کوچکی در وسط رودخانه رسید. چار دست و پا از آب در آمد و در میان نی زار مخفی شد.

اما دوستان با اینکه در آمدنش را از رودخانه ندیده بودند حس کرده بودند، و در کنار رود نشستند و خنده کنان و آوازخوانان منتظر ماندند.

دن کامیلو در محاصره دشمن بود.

وای که يك مرد نیرومند وقتی خود را در وضعی مسخره قرار می دهد چقدر احساس ضعف می کند! دن کامیلو در میان نی هانشسته بود و انتظار می کشید. او را نمی دیدند، اما او اطراف را می دید؛ آمدن پیونه را دید که به همراه بروسکو و «بیجو» استادش وارد شد. سمیلزو

وضع را به همراه حرکات و اشارات بسیار به او گزارش کرد، و صدای خنده و مسخره بازی رسا بود. بعد، عده دیگری آمدند، و دن کامیلو دریافت که سرخ‌ها مصمم‌اند با او از بابت گذشته و حال حسابی تصفیه حساب کنند، و بهترین راه را یافته‌اند، زیرا وقتی کسی خود را به آلت مسخره بدل کند در آینده دیگر احدی از او و اهمه نخواهد داشت، حتی اگر وزن هر مشتش یک تن باشد و نماینده خدای لایزال باشد. و به هر حال، این یک غدر فاحش بود، زیرا دن کامیلو هرگز نخواسته بود بجز شیطان کسی را بترساند. اما سیاست طوری قضایا را از شکل و صورت عادی خود خارج کرده بود که سرخ‌ها به این نتیجه رسیده بودند کشیش بخش را بدترین دشمن خود بدانند و بگویند اگر وضع چنان نیست که آنها خواستار آن‌اند گناه این امر متوجه کشیش‌هاست. معمولاً وقت‌هایی که کار عیب پیدا می‌کند مردم بیشتر به دنبال سپر بلا می‌گردند تا راه و چاره درد.

دن کامیلو گفت: «خداوند گارا! شرم‌منده‌ام از اینکه بازیرشلواری به شما خطاب می‌کنم، ولی وضع دارد وخیم می‌شود، و اگر آب تنی کردن برای کشیشی که دارد از گرما تلف می‌شود از گناهان کبیره نیست، کمکم کن، چون کاری از خودم ساخته نیست.»

حضرات با خود قمقمه‌های شراب و بسته‌های خوراکی و آکورد-ئون آورده بودند. کنار رودخانه را به پلاژ بدل کرده بودند، و پیدا بود که هیچ خیال ندارند محاصره را بشکنند. در حقیقت حتی محاصره را تا آن سوی «گدار» معروف هم توسعه داده بودند - یعنی تا دو بیست

متری از ساحل، که بته زار بود. از ۱۹۴۵ به این طرف احدی پا به این محوطه نگذاشته بود، زیرا آلمان‌ها در حین عقب‌نشینی تمام پل‌ها را خراب کرده و هر دو کرانه‌گذار را مین‌گذاری کرده بودند. گروه‌های مین - روب پس از یکی دو تلاش فاجعه‌آمیز ناچار این محوطه را بانصب تیرک‌ها و کشیدن سیم خاردار از بقیه‌کناره جدا کرده بودند.

کسی از افراد پیونهدر این محوطه نبود، لزومی هم نداشت، زیرا فقط يك دیوانه می‌توانست خیال نزدیک شدن به این میدان مین را به ذهن راه بدهد. به این ترتیب کاری نمی‌شد کرد، جز اینکه خود را به جریان آب می‌سپرد و از جلو مراقبین می‌گذشت و در وسط شهر فرود می‌آمد. اگر به بخش علیای رود می‌رفت از میدان مین سردر می‌آورد. کشیشی که جز يك زیر-شلواری به تن ندارد طبعاً چنین تفنن‌هایی را بر خود روا نمی‌دارد.

دن کامیلو از جایش تکان نخورد: همچنان روی زمین نمناک دراز کشیده بود و ساقه‌نیی را دندان می‌زد و رشته افکار خود را دنبال می‌کرد.

به این نتیجه رسید که «بله، يك آدم محترم حتی با زیرشلواری هم محترم است. مهم این است که عملش درست و بقاعده باشد، در آن صورت لباس اهمیتش را از دست می‌دهد.»

روز به پایان رسیده بود و مراقبین کنار رودخانه مشعل‌ها و فانوس‌ها را روشن کرده بودند. همین که سبزی‌علف‌ها به تیرگی گراییدند کامیلو باز به درون آب رفت و با احتیاط در جهت مخالف جریان آب به راه افتاد، تا اینکه پایش به کف‌گذار خورد. سپس راه کناره رود را درپیش گرفت.

کسی اورا نمی‌دید ، واو در واقع شنا نمی‌کرد ، راه می‌رفت . فقط هر چند گاه برای اینکه نفسی تازه کند سرش را از آب بالا می‌آورد .

به ساحل رسید . دشواری کار این بود که بی‌اینکه دیده‌شود از آب در آید . همین که به میان بته‌ها برسد ، از کنار رود ، دوان دوان ، از موستان و گندم‌های سیاه می‌گذرد و به باغچه خودش می‌رسد .

بته‌ای را گرفت و یواش یواش خود را بالا کشید . تقریباً کار تمام بود ، که بته‌واداد و از ریشه در آمد و دن کامیلو با پشت در آب افتاد . صدای شلپ آب به گوش جماعت رسید - دوان دوان آمدند . اما دن کامیلو در چشم به هم‌زدنی به ساحل پریده و در میان بته‌ها مخفی شده بود .

صدای فریاد و هیاهو بلند بود ، و همه به سوی این نقطه هجوم آوردند ؛ در این هنگام ماه نیز برخواست و صحن نمایش را روشن کرد .

پپونه هم‌چنان که پیشاپیش جمعیت می‌دوید صدا زد : «دن کامیلو ! دن کامیلو !» پاسخی نیامد ، و سکوتی مرگبار بر حاضران فرو افتاد .

پپونه باز فریاد زد : «دن کامیلو ! مواظب باش ، حرکت نکن ! آنجا میدان مین است !»

دن کامیلو از میان بته‌های مین زار بسه آرامی جواب داد :  
«می‌دانم .»

سمیلزو بقچه به دست پیش آمد . فریاد زد : «دن کامیلو ... شوخی کردیم . همان‌جا بایست ، تکان نخور ، لباس هایت اینجاست .»

«لباس هام؟ آه ، متشکرم ، سمیلزو . ممنون می‌شوم اگر آنها را

برایم بیاوری .

در مسافتی دور، در میان یتهزار شاخه‌ای تکان خورد . دهان سمیلزو از تعجب باز ماند، برگشت و به پشت‌سری‌ها نگر بست ، تنها خنده دن کامیلو بود که سکوت را شکست.

پپونه بسته را از دست سمیلزو گرفت و گفت : « من لباس‌هایت را می‌آورم . » و آرام آرام به سوی تیرك‌های سیم‌خاردار به راه افتاد . پایی را از روی مانع رد کرده بود که سمیلزو به جلو جست و او را پس کشید .

گفت : « نه، رئیس . » و بسته را از او گرفت، و خود وارد محوطه شد « کسی که خربزه می‌خورد پای لرزش هم می‌نشیند . »

جماعت با ترس و لرز پس کشیده بود، چهره‌ها خیس عرق بود، دست‌ها را روی دهان گرفته بودند . سمیلزو در میان سکوتی سنگین و آرام به سوی مرکز محوطه پیش رفت - پاهای او با احتیاط جا بجا می‌کرد .

چون به بته‌هایی که دن کامیلو پشت آن بود رسید، با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد گفت : « بگیر ! »

دن کامیلو زیراب گفت : « بسیار خوب ! يك خورده بیا جلو تر حالا دیگر این حق را پیدا کرده‌ای که دن کامیلو را در زیر شلواری ببینی . » سمیلزو جلو رفت .

« خوب؟ خوب، عقیده شما درباره کشیشی که فقط يك زیر شلواری به پا دارد چیست؟ »

سمیلزو با لکننت گفت: «نمی‌دانم. من گاه‌گداری دله دزدی کرده‌ام، دیگران را زده‌ام، ولی باور کن به کسی آزار نرسانده‌ام.»  
دن کامیلو گفت: Ego Te absolvo (ترا آمرزیدم) با انگشتانش صلیب بر پیشانی‌ش کشید. آرام آرام به سوی ساحل به راه افتادند، جماعت نفس را در سینه حبس کرده بود، و گوش به زنگ صدای انفجار بود.

از سیم خاردار بالا رفتند، و قدم در راه گذاشتند. دن کامیلو در جلو و سمیلزو از پشت سر، و سمیلرو انگار هنوز در میان مین زار باشند همچنان بر نوک پا راه می‌رفت، چون دیگر متوجه حرکات و اعمالش نبود. ناگهان به زمین در غلطید. پیونه که بیست قدم آنطرف تر، پیشاپیش جماعت ایستاده بود جلو دوید و او را از زمین بلند کرد. انگار يك مشت کهنه، او را به دنبال خود کشید، بی اینکه لحظه‌ای نگاه از پشت کشیش برگیرد. چون به در کلیسا رسیدند دن کامیلو برگشت، به جماعت تعظیم کرد و به درون کلیسا رفت.

جماعت در سکوت پراکنده شد، اما پیونه همچنان تنها جلو در مانده بود. ایستاده بود و در حالی که گریبان سمبلزوی بی‌هوش و حواس را هنوز در چنگ داشت به در بسته کلیسا خیره شده بود. سپس سر تکان داد و در حالی که سمیلزو را به دنبال خود می‌کشید دور شد.

دن کامیلو به نجوا خطاب به مجسمه به صلیب کشیده بالای محراب گفت: «خداوند گارا، آدم باید حتی در زیر شلواری با حفظ متانت به کلیسا خدمت کند.»

مسیح پاسخ نمی‌داد.

دن کامیلو زیر لب به لحنی در مانده و تلخ‌کام گفت: «خداوند گارا، مرتکب گناه کبیره شدم که رفتم و آب تنی کردم؟»  
مسیح گفت: «نه. گناه کبیره وقتی بود که از سمیلزو خواستی که لباس‌هایت را برایت بیاورد.»  
«فکر نمی‌کردم بیاورد. این عملم از روی بی‌فکری بود، از روی سوء نیت و تعمد نبود.»

از سوی رودخانه صدای انفجاری در دور دست به گوش رسید. دن کامیلو با صدایی که به زحمت به گوش می‌رسید برای مسیح توضیح داد: «هر چند گاه خرگوشی از مین‌زار می‌گذرد... بنابراین باید این‌طور نتیجه بگیریم...»

مسیح به میان حرفش آمد، و گفت: «لازم نیست هیچ نتیجه‌ای بگیری، با این تبی که داری نتیجه‌گیری‌هایت ارزشی ندارد.»

در این اثنا پیونه به در خانه سمیلزو رسیده بود. در زد، پیرمردی در را گشود که وقتی پیونه «امانتی» را به او تحویل داد اظهاری نکرد. در این لحظه بود که پیونه صدای انفجار را شنید. سر تکان داد، و چیزهای بسیاری را به یاد آورد. سپس سمیلزو را از دست پیرمرد گرفت و آن‌قدر سیلی به صورتش نواخت که موهایش سیخ ایستاد.

هنگامی که پیرمرد باز او را از پیونه تحویل گرفت سمیلزو با صدایی که انگار از دور دست به گوش می‌رسید گفت: «به پیش!»



## مواد خام

بعد از ظهر روزی دن کامیلو که طی هفته گذشته درحالتی از هیجان و دلشوره بود و مدام درجنب و جوش بود، از یکی از روستاهای مجاور باز می‌گشت. وقتی به بخش مربوط رسید ناچار شد از دو چرخه پیاده شود، زیرا پس از رفتنش عده‌ای آمده بودند و گودالی درخیابان کنده بودند.

کارگری در پاسخ به استفسارش گفت: «به دستور شهردار داریم لوله تازه کار می‌گذاریم.»

دن کامیلو همین که این را شنید یکر است به شهرداری رفت، و وقتی پیپونه را دید جوش آورد.

گفت: «مثل اینکه همه دیوانه شده‌اند. دارید گودال می‌کنید، مگر نمی‌دانید که امروز جمعه است؟»

پیپونه با قیافه‌ای بسیار متعجب گفت: «خوب! مگر کندن گودال در روز جمعه قدغن است؟»

دن کامیلو فریاد زد: «مگر نمی‌دانید که کمتر از دو روز به يك-

شنبه داریم؟»

پپونه مات مانده بود. زنگ زد، بیجو آمد. پپونه به او گفت :  
« ببین، بیجو! عالیجناب می گوید که چون امروز جمعه است کمتر از  
دو روز به يك شنبه مانده است. شما چه فکر می کنی؟»

بیجو با قیافه جدی به فکر فرو رفت. سپس مدادی در آورد و  
بر پاره کاغذی محاسباتی کرد. آن گاه اظهار داشت: « با در نظر گرفتن  
اینکه حالا ساعت چهار بعد از ظهر است و هشت ساعتی به نصف شب  
داریم، سی و دو ساعت دیگر يك شنبه خواهد بود.»

دن کامیلو تمام این عملیات را نظاره کرده بود و مثل سیر و سر که  
می جوشید. فریاد بر آورد: « می دانم! همه اینها تبانی است، که مانع  
از بازدید اسقف بشوید.»

پپونه گفت: « عالیجناب، چه ارتباطی است بین فاضلاب محل و  
بازدید اسقف؟ ضمناً ممکن است بفرمائید از کی دارید صحبت می کنید  
و به چه منظور به اینجا می آید؟»

دن کامیلو فریاد زد: « مرده شور ریخت و قیافه تان را ببرد! این  
گودال را باید فوراً پر کنید و گرنه روز يك شنبه اسقف نمی تواند از  
خیابان بگذرد!»

پپونه مات و مبهوت مانده بود. « نمی تواند بگذرد؟ پس خودت  
چطور آمدی؟ دو تا تخته روی گودال انداخته اند، اگر اشتباه نکنم.»

دن کامیلو گفت: « ولی اسقف با اتومبیل می آید. ما نمی توانیم  
از اسقف بخواهیم از اتومبیل پیاده شود و پیاده بیاید!»

پپونه گفت: «معذرت می خواهم، نمی دانستم که اسقف ها نمی-  
توانند پیاده راد بروند. حالا که این طور است، مطلب چیز دیگری  
است. بروسکو، به شهر تلفن کن و بگو فوراً يك جراثقال بفرستند. آن  
را نزدیک گودال می گذاریم، همین که اتومبیل اسقف رسید جراثقال  
آنرا برمی دارد و این طرف گودال می گذارد، بی اینکه اسقف مجبور  
باشد از ماشین پیاده بشود. فهمیدی؟»

«بله، رئیس. بگویم چه رنگی باشد؟»

«بگو خاکستری، یا قره ای- این رنگ ها بهتر است.»

در چنین شرایط و احوالی حتی کسی هم که مشت آهنین دن کامیلو را  
نداشته باشد باز وسوسه می شود که با طرف دست به گریبان شود. اما  
برعکس درست در شرایط و احوالی مانند این بود که دن کامیلو آرامش  
را حفظ می کرد. استدلالش این بود: «اگر این بابا قصداً و تعمداً خواسته  
که مرا تحریک کند، پس لابد امیدوار است که از جا در بروم. بنابراین  
اگر معطل نکنم و مشتی به آرواره اش بکوبم، صاف و ساده در دامش  
افتاده ام و همان کاری را کرده ام که او خواسته است. در حقیقت اگر بزنم،  
پپونه را زنده ام بلکه شهرداری را در حین انجام وظیفه مضروب کرده ام،  
و این جریان رسوائی بیار خواهد آورد و موجب پدید آمدن جوی خواهد  
شد که نه تنها برای شخص من بلکه به حال اسقف هم نامساعد خواهد  
بود.»

به آرامی گفت: «باشد، مهم نیست. اسقف ها هم می توانند راه

بروند.»

آن شب هنگام وعظ در کلیسا از مؤمنان خواست که آرام بمانند و فقط به دعا از خداوند بخواهند که شهردارشان را به نور رحمت خود هدایت فرماید، که باعث برهم خوردن مراسم نشود و کاری نکند که جماعت مؤمنان مجبور باشند به ستون يك از روی دو تخته سست و بی اعتبار بگذرند، و دعا کنند که خداوند عنایت فرماید و مانع از شکستن این پل سرهم بندی شده گردد و روز جشنشان را به عزا مبدل نفرماید. این مسوعظه شیطانی چنان که دن کامیلو انتظار داشته بود بر مؤمنان حسن تأثیر کرد: زنان همین که از کلیسا درآمدند در مقابل خانه پیونه اجتماع کردند و چنان سرو صدایی راه انداختند که پیونه ناچار شد به کنار پنجره بیاید و بگوید که می توانند بروند و گم و گور بشوند. باشد، دستور می دهد گودال را پر کنند.

همه چیز بر وفق مراد بود، اما صبح يك شنبه خیابان های شهرك با پوسترهای بزرگ تزئین شد!

رفقا!

مرتجعین با دستاویز قراردادن اقدام شهرداری به کارهای عام المنفعه تحریکات زشتی به راه انداخته اند که احساسات مردمی ما را پاك آزرده است. روز يك شنبه نماینده قدرتی خارجی از شهرك ما دیدار خواهد کرد؛ در واقع این همان کسی است که من غیر مستقیم موجب تحریکات مزبور شده است. با توجه به نفرت و خشم برحق و بجایی که از این عمل

در خود احساس می کنید از شما در خواست می شود در روز يك -  
شنبه از هر گونه تظاهراتی که موجب تیرگی مناسبات ما با  
بیگانگان شود خودداری کنید. به این جهت قاطعانه از شما  
می خواهیم در چارچوب «بی اعتنایی توأم با متانت» از این نماینده  
خارجی استقبال کنید. زنده باد جمهوری دموکراتیک!  
زنده باد پرولتاریا! زنده باد شوروی!

این نمایش، با جماعتی از سرخ ها که معلوم بود مخصوصاً به  
این منظور بسیج شده اند تا با «بی اعتنایی توأم با متانت» در خیابان ها  
رژه بروند و همه دستمال یا کراوات سرخ به گردن بسته بودند، تکمیل  
شد.

دن کامیلو با رنگ و روی پریده لحظه ای به درون کلیسا رفت،  
و داشت شتابان از کلیسا در می آمد که مسیح صدایش زد: «دن کامیلو،  
چه شده که این قدر عجله می کنی؟»

دن کامیلو گفت: «باید بروم از اسقف استقبال کنم. راه قدری  
دور است، و بعد عدّه کسانی که دستمال سرخ به گردن بسته اند در خیابان ها  
آن قدر زیاد است که اگر نباشم خیال می کند به استالین گرا آمده است.»  
مسیح پرسید: «اینهایی که دستمال سرخ به گردن بسته اند خارجی  
یا خارجی مذهب هستند؟»

«خیر، قربان؛ از همین لات و لوت هایی هستند که هر چند گاه  
خودتان در اینجا می بینید.»

«پس اگر این طور است بهتر است آن «چیزی» را که در زیر عبا به کمر بسته‌ای باز کنی و تو اشکاف سر جایش بگذاری.»  
دن کامیلو تفنگک خود کار را از کمر گشود و آن را در صندوقخانه گذاشت.

مسیح گفت: «بگذارش همان جا بماند، تا وقتی که خودم می‌گویم.»  
دن کامیلو شانه بالا افکند.

گفت: «اگر منتظر بمانم تا موقعی که شما بفرمائید از تفنگک خود کار استفاده کنم، کارمان زار است! بعید به نظر می‌رسد که هیچ وقت همچو دستوری بفرمائید، و باید عرض کنم که وصایای قدیم در بسیاری موارد...»

مسیح لبخند زد: «ارتجاعی است! و در این ضمن که تو وقتت را بر این سخنان بیهوده تلف می‌کنی اسقف بی‌دفاعت در چنگ روس-های سرخ است!»

این يك حقیقت بود، زیرا اسقف سالخورده و بی‌دفاع در حقیقت هم در دست مفسدین سرخ بود. مؤمنان از ساعت هفت صبح در دوسوی راه اصلی با شور و شوق صف بسته بودند، اما چند دقیقه پیش از پدیدار شدن اتوموبیل اسقف، پونه که با پرتاب راکتی عبور دشمن را اطلاع می‌داد از ورود او مطلع شده بود، دستور پیشروی داد و نیروهای سرخ با مانوری برق آسا نیم‌میل پیشروی کردند، چنان که اسقف به محض ورود راه را پر از مردانی یافت که دستمال سرخ به گردن داشتند. این عده بی‌هدف پیش و پس می‌رفتند، گله‌گله می‌ایستادند و باهم گفت‌وگو

می کردند، و اعتنایی به دشواری کار رانندهٔ اسقف نداشتند که ناگزیر بود با آهنگ قدم پیش برود و بابوق زدن‌های ممتدراهی از میان جمعیت بگشاید.

این درحقیقت همان «بی‌اعتنایی توأم با متانت»ی بسود که کمیتهٔ حزب مقرر داشته بود. پیونده و اطرافیان‌ش باجماعت آمیخته بودند و گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند و می‌خندیدند.

اسقف (همان مرد سالخورده و سپیدمو و خمیده‌ای که صدایش هنگام حرف زدن نه‌انگار از میان لبانش که از قرنی دیگر خارج می‌شود) بی‌درنگ متوجه این «بی‌اعتنایی توأم با متانت» شد و به راننده‌اش گفت که اتوموبیل را نگه‌دارد (اتوموبیل از این اتوموبیل - های کروکدار روباز بود)؛ برای گشودن در کوشش ناموفقی کرد - پیدا بود که توان کافی برای این کار ندارد. بروسکو که در همان نزدیکی ایستاده بود در دام افتاد. وقتی با لگدی که به‌ساق پایش خورد متوجه اشتباهش شد دیگر دیر شده بود و در را گشوده بود.

اسقف گفت: «متشکرم، فرزند. فکر می‌کنم بهتر است پیاده به

شهر بروم.»

بیجو گفت: «ولی دور است.» ساق پای او هم لگدی خورد.

اسقف خنده‌کنان گفت: «اشکالی ندارد. مایل نیستم میتینگ

سیاسی شما را بهم بزنم.»

پیونده اظهارداشت: «خیر، میتینگ نیست. کارگرها هستند که جمع

شده‌اند و راجع به کارشان باهم صحبت می‌کنند. بهتر است در اتوموبیل

تشریف داشته باشید.»

اکنون اسقف در میان راه ایستاده بود و بروسکو لگدی دیگر دریافت کرده بود، زیرا دیده بود که اسقف بی کمک نمی تواند خود را بر روی پا نگه دارد بازویش را به او عرضه کرده بود.

اسقف گفت: «متشکرم، فرزند، بسیار متشکرم.» و چون می خواست تنها برود به منشی اش اشاره کرد بماند، و خود به راه افتاد.

و به این ترتیب بود که اسقف در رأس «اردوی» سرخ به منطقه ای رسید که در اشغال نیروهای دن کامیلو بود. در کنار اسقف، پیونه و اعضای ستاد و اطرافیان نزدیک او بودند، و پیونه به حق به رفقا خاطر نشان کرد که کمترین حرکت موافقی از سوی هر ابله خیره سری نسبت به نماینده یک قدرت خارجی، به مرتجعین فرصتی را خواهد داد که در تمام طول عمر خود انتظارش را می کشیده اند.

و در خاتمه افزود: «دستور همان است، تغییر نکرده است:

«بی اعتنائی توأم با متانت»

دن کامیلو همین که اسقف را دید شتابان به سویش رفت. سراسیمه گفت: «عالیجناب، مرا ببخشید، اما قصور از من نبود! من با مؤمنان منتظر ورودتان بودم، اما در آخرین لحظات...»

اسقف لبخندزنان گفت: «ناراحت نباشید. تقصیر از من بود، چون به سرم زد که از اتوموبیل پیاده بشوم و قدری راه بروم. همه اسقف ها وقتی که پیر می شوند کمی هم آشفته حال می شوند!»

مؤمنین ابراز احساسات کردند؛ موزیک نواخت، و اسقف با



خوشحالی آشکار به پیرامون نگر نیست. همچنان که پیش می‌رفت گفت:  
«چه شهرک زیبایی! به راستی زیباست، و چقدر تمیز و شسته رفته؛  
باید دستگاہ اداری خوبی داشته باشید!»

بروسکو جواب داد: «ما هر کار که بتوانیم برای رفاه مردم  
می‌کنیم.» و سومین لگد را از پیونه دریافت داشت. چون به میدان  
رسیدند، متوجه حوض و فواره شد.

با تعجب گفت: «حوض و فواره، آن‌هم در شهر کی در منطقه باسا!»  
این نشان می‌دهد که آب هم دارید!»

بیجو که بیشتر زحمت کار لوله‌کشی بر دوش او بود گفت:  
«عالیجناب اصل مسأله آوردنش بود. سیصد متری لوله گذاشتیم، و به  
یاری خدا آب را آوردیم.»

بیجو هم به موقع لگدش را دریافت کرد، بعد چون حوض و  
فواره درست رو بروی «کاخ خلق» بود ساختمان جدید توجه اسقف را  
به خود جلب کرد. گفت: «آن عمارت زیبا چیست؟»  
پیونه با غرور گفت: «کاخ خلق.»

اسقف با لحنی تحسین آمیز گفت: «واقعاً که باشکوه است!»  
پیونه به القای احساسی آنی گفت: «مایلید باز دیدی از آن  
بفرمائید؟» لگد محکمی به ساق پایش خورد، که مجبورش کرد پس بکشد  
— این لگد از سوی دن کامیلو بود.

منشی اسقف که جوانی بود عینکی و لاغر اندام با دماغی گنده،

شتابان جلو رفت تا به او حالی کند که چنین عمل ناشایستی، خارج از عرف وقاعده است، اما اسقف دیگر وارد عمارت شده بود.

همه چیز را به او نشان دادند: ورزشگاه، قرائتخانه، نگارش خانه... وقتی به کتابخانه رسیدند اسقف به سوی قفسه کتاب‌ها رفت و عناوین کتاب‌ها را دید زد. در مقابل قفسه‌ای که لوحه‌ای با عنوان «سیاسی» بر آن نصب شده بود و پر از کتاب و جزوات تبلیغاتی بود ایستاد. چیزی نگفت، فقط آه کشید، و پونه که نزدیکش بود متوجه این امر شد. به نجوا گفت: «عالیجناب، اینها را کسی نمی‌خواند.»

زحمت بازدید از سایر قسمت‌ها را به مهمان نداد، اما در برابر وسوسه نشان دادن «چایخانه» قادر به مقاومت نبود: این چایخانه مایه غرور خاص او بود، و چنین بود که اسقف هنگام خارج شدن با تصویر بزرگی روبرو شد که مردی را با سبیل گنده و چشمان ریز ارائه می‌کرد. پونه به لحنی محرمانه گفت: «خودتان که به سیاست واردید - ضمناً، قبول بفرمائید، که آدم چندان بدی هم نیست.»

اسقف به آرامی گفت: «امیدوارم رحمت خدا شامل حال او هم بشود و ذهنش را به نور هدایت روشن فرماید.»

در تمام این مدت دن کامیلو در وضع روحی غریبی بود؛ زیرا در عین حال که از خشم می‌جوشید و ناراحت بود از اینکه از حسن خلق اسقف استفاده کرده و این بازدید از کاخ خلق را بر او تحمیل کرده‌اند - آن‌هم این مؤسسه‌ای که خشم و انتقام خدا را طلب می‌کرد - از سوی دیگر احساس غرور و سر بلندی می‌کرد از اینکه اسقف می‌بیند که شهرکشان

چه اندازه امروری و پیشرفته است. ضمناً بدش هم نمی آمد که اسقف حساب نیروی تشکیلات چپ دستش بیاید، زیرا این امر موجب می شد ارزش مرکز تفریحاتی که خود او بنیاد کرده بود در نظرش بالا برود.

چون بازدید کاخ پایان پذیرفت دن کامیلو به اسقف نزدیک شد، و گفت: «عالیجناب، جای تأسف است...» و این را با صدایی گفت که پیونده حتماً بشنود «جای تأسف است که شهر دارمان اسلحه خانه شان را به شما نشان ندادند. به گمان من مجهزترین اسلحه خانه استان است.»

پیونده خواست جواب بدهد، اما اسقف مجال نداد. خنده کنان

گفت: «البته نه به مجهزی اسلحه خانه شما.»

بیجو گفت: «فرمایشی است حسابی!»

بروسکو افزود: «حتی یک خمپاره انداز اس اس هم دارد که یک

جایی قایمش کرده!»

اسقف رو به اطرافیان پیونده کرد و گفت: «اصرار می کردید

بر گردد. حالا باید نگاهش دارید. به شما نگفتم که آدم خطرناکی است؟»

پیونده خنده کنان گفت: «خیر آقا، در مقابل ما کاری از دستش ساخته

نیست.»

اسقف گفت: «با این همه مراقبش باشید.»

دن کامیلو سر تکان داد: «عالیجناب، ماشاالله شما هم که همه چیز

را به شوخی بر گزار می فرمائید! ولی نمی دانید که اینها چه جور آدم هایی

هستند.»

مسوق در آمدن از عمارت، اسقف از کنار تابلوی «اخبار و

اعلانات» گذشت، و اعلامیه معروف را دید، و آن را خواند.  
گفت: «آه، پس منتظر دیدار نماینده یکی از دولت‌های خارجی  
هستید! دن کامیلو، این آقای کی باشد؟»

دن کامیلو گفت: «قربان، بنده از سیاست سررشته‌ای ندارم. باید  
از کسی پرسید که این اعلامیه را داده است. آقای شهردار، عالیجناب  
مایل اند بدانند این نماینده قدرت خارجی که در اعلامیه به او اشاره شده  
کیست؟»

پپونه پس از لحظه‌ای تأمل و تردید گفت: «آه، بله. طبق معمول،  
همان آمریکایی.»

اسقف گفت: «فهمیدم، یکی از همان آمریکایی‌هایی که این گوشه  
کنارها دنبال نفت می‌گردند. درست گفتم؟»

پپونه گفت: «بله. این دیگر شرم آور است: نفتی اگر باشد مال  
خودماست.»

اسقف با قیافه بسیار جدی گفت: «کاملاً با شما موافقم. و فکر  
می‌کنم کار بسیار بقاعده‌ای کردید که به مردم گفتید عکس‌العمل‌شان را  
به «بی‌اعتنائی توأم با متانت» محدود کنند. به نظر من دعوا با آمریکایی‌ها  
کار ابلهانه‌ای است. به نظر شما هم این‌طور نیست؟»

پپونه بازوها را از اطراف گشود، و گفت: «عالیجناب می‌دانید  
چه جووری است: آدم‌تسا آنجا که می‌تواند تحمل می‌کند، بعد دیگر  
تحملش تمام می‌شود.»

وقتی اسقف به مقابل کلیسا رسید دید که تمام بچه‌های مرکز

تفریحات دن کامیلو با نظم و ترتیب صف بسته‌اند ، و به خوشامد سرود می‌خوانند. سپس دسته‌گل بسیار بزرگی از صف جدا شد ، وقتی به مقابل اسقف رسید گل‌ها کنار رفتند. آزمایشان بچه خردسالی پدیدار شد. به اندازه‌ای زیبا و باچنان موهای مجعد و لباس زیبایی که دل از تمام زن‌ها ربود. در اثنایی که کودک بی‌مکث یا نقطه‌گذاری شعری را با صدایی به‌زلالی و پاکی آب چشمه به افتخار اسقف می‌خواند سکوتی کامل بر جمعیت فرو افتاده بود. همه یا شدت برای کودک دست زدند و همه از زیبایی اش ستایش کردند.

پونه به نزد دن کامیلو رفت و با خشم ، از لای دندان ، گفت : «حرامزاده! از معصومیت بچه استفاده کردی تا مرا جلوی مردم دست بیندازی! استخوان‌هایت را خورد می‌کنم. خدمت آن تخم‌سگ هم می‌رسم ، بگذار بیاید خانه. تو او را ملوث کردی ، باید او را در رودخانه بیندازم!»

دن کامیلو گفت : « مبارک است! پسر خودت است ، هر کار که بخواهی می‌توانی با او بکنی.»

و این در حقیقت واقعه‌تکان‌دهنده‌ای بود ، زیرا پونه بچه بینوا را مثل بچه زیر بغل زد و به رودخانه برد ، و پس از تهدیدهای وحشتناک و ادارش کرد شعری را که به افتخار اسقف خوانده بود سه بار از بر بخواند... آن‌هم به افتخار اسقف ، که از آنجا که نماینده یک قدرت خادجی ، یعنی واتیکان ، بود با بی‌اعتنائی توأم با متانت استقبال شده بود.

## ناقوس

دن کامیلو پس از هفته‌ای که طی آن هر روز دست کم سه بار به بیجو پریده و بر سرش داد کشیده بود و گفته بود که نسل نقاش‌های ساختمان دزد سرگردنه‌اند و با اخاذی از دیگران زندگی می‌کنند، سرانجام بر سر قیمت سفید کردن دیوار خسار جی اقامتگاهش با او به توافق رسید. واکنون، گاه و بیگاه، می‌رفت و بر نیمکت کنار میدان می‌نشست و با تماشای دیوارهایی که از سفیدی برق می‌زدند و کرکره‌ای‌هایی که تازه رنگ شده بودند و یاس رونده‌ای که خود را به بالای درگاهی کشیده بود، صفا می‌کرد.

پس از هر يك از این سیر و صفاها چون به برج کلیسا می‌نگریست و به یاد جلتروده می‌افتاد دلش می‌گرفت. جلتروده را آلمان‌ها برده بودند، و اکنون قریب سه سال بود که دن کامیلو دلش هوای آن را می‌کرد. آخر

جلتروده بزرگترین ناقوس کلیسا بود و فراهم کردن پول برای تهیه ناقوسی با آن ابعاد فقط کار خدا بود.

روزی مسیح از بالای محراب گفت: «دن کامیلو، این قدر خود - خوری نکن . بخش می توانی بی ناقوس هم سر کنی . اصل کار سر و صدا نیست . تازه، گوش خدا تیز است ، صدا را خوب می شنود ؛ حتی اگر زنگ به اندازه یک فندق هم باشد.»

دن کامیلو آه کشید، و گفت: « البته که می شنود . ولی گوش مردم سنگین است ، و ناقوس برای صدازدن آنهاست . جماعت حرف کسانی را بیشتر می شنود که سرو صدایشان بیشتر است . »

« خوب، پس تقلایی بکن، موفق می شوی. »

« ولی قربان، به هر دری زده ام . آنهایی که میلی به دادن دارند پولش را ندارند و آنهایی که پول دارند کاردهم روی خرخره شان بگذاری نم پس نمی دهند . در شرط بندی مسابقات فوتبال یکی دوبار فاصله چندانی با موفقیت نداشتم... جای تأسف است! اگر کسی یک مختصر سر نخ می به دستم داده بود - مثلاً یک اسم کافی بود - می توانستم ده دوازده ناقوس بخرم...»

مسیح لبخند زد: «دن کامیلو، امیدوارم این بی مبالائی را بر من ببخشی . حالا می خواهی در سال آینده فکرم را بر مسابقات قهرمانی فوتبال متمرکز کنی؟ لاتار چطور؟»

دن کامیلو سرخ شد . زبان به اعتراض گشود و گفت : «حرفم را سوء تعبیر فرمودید ، وقتی عرض کردم «کسی» ، اشاره ام اصلاً به

حضرت تعالی نبود! عرضم جنبه کلی داشت. «  
مسیح با قیافه‌ای جدی سخنش را تأیید کرد: «خوشوقتم از این  
بابت، دن کامیلو. کار بسیار معقولی است؛ در بحث از این جور مسائل  
همیشه بهتر این است به سخن جنبه کلی داد.»

چند روز بعد دن کامیلو را به ویلای سینیورا کارولینا، بانسوی  
بوسکاجیو<sup>۲</sup>، خواستند. وقتی به خانه باز آمد از شادی در پوست  
نمی‌گنجید. پای محراب ایستاد و گفت: «خداوند گارا! فردا شمع را  
جلوتان خواهید دید که ده کیلو وزن دارد. حالا می‌روم به شهر که آن  
را بخرم، اگر حاضر نداشتند سفارش می‌دهم یکی مخصوص بسازند.»  
«ولی، دن کامیلو، پولش را از کجا می‌آوری؟»

«ناراحت نباشید، قربان، اگر بنا شده تشک رختخوابم را هم  
بفروشم شمع شما تأمین است! حالا عرض می‌کنم چه خدمتی به من  
کرده‌اید!»

سپس قدری آرام گرفت و افزود: «سینیورا کارولینا پول لازم از  
برای ریختن يك جلتروده را به کلیسا هدیه کرده است!»  
«چطور شده به این فکر افتاده؟»

دن کامیلو گفت: «گفت که نذر کرده اگر خداوند کمکش کند و  
معامله‌ای که در نظر داشته به خوبی سر بگیرد ناقوسی به کلیسا هدیه کند.  
به یمن مداخله حضرت تعالی معامله با موفقیت سر گرفت، و ظرف همین



ماه جلتروده می تواند بار دیگر صدایش را به آسمان برساند! حالا می روم که شمع را سفارش بدهم!»

در را بست و داشت پر گاز راه می افتاد که مسیح مانعش شد.

به لحنی جدی گفت: «به شمع احتیاجی نیست، دن کامیلو . به

شمع احتیاجی نیست!»

دن کامیلو با تعجب گفت: «ولی چرا؟»

مسیح پاسخ داد: «برای اینکه سزاوارش نیستم ، چون در این

جریان هیچ نوع کمکی به سینیورا کارولینا نکرده ام . من علاقه ای به

رقابت و تجارت ندارم . اگر بنا باشد در این گونه امور مداخله کنم

برنده حق خواهد داشت دعای خیرم کند، در حالی که بازنده حق خواهد

داشت نفرینم کند. اگر تصادفاً کیسه پولی تو کوچه پیدا کردی من

باعث نشده ام که آن را پیدا کنی، زیرا باعث این نبوده ام که همسایه ات

گمش کند. بهتر است شمع را جلو دلالتی روشن کنی که به سینیورا -

کارولینا کمک کرده که نه میلیون استفاده کند - من که دلال نیستم.»

لحن صدای مسیح تندتر از معمول بود، و دن کامیلو سخت

احساس شرم و سرافکنندگی کرد.

با لکنت گفت: «مرا ببخشید. من کشیش روستایی بینوای کودن

و کند ذهنی هستم و ذهنم پر از تاری و جهالت است.»

مسیح خندید، و گفت: «نه، در حق دن کامیلو بی انصافی نکن .

دن کامیلو همیشه غرض و منظور مرا درمی یابد، و همین خود دلیل روشنی

است بر اینکه ذهنش پر از مه ابهام نیست. برعکس ، بیشتر اوقات

زیادی فهم است که موجب ابهام ذهن می شود... تو مرتکب گناه نشده ای: در حقیقت حقیقت شناسی تو متأثر می کند، چون در امر بسیار کوچکی که مایه خوشحالی ات می شود همیشه آماده ای اثر لطف و عنایت خداوند را در جریان ببینی، و خوشحالی ات همیشه، مثل حالا که فکر می کنی باز ناقوسی خواهی داشت، پاك و بی شائبه است؛ همین طور اشتیاقی که به تشکر از من داری، که گویا در این راه کمک کرده ام. اما سینیوراکارولینا وقتی برای تحصیل پول در معاملات مالی مشکوکش از خدا کمک می خواهد آدم درست و بی شیله پیله ای نیست.»

دن کامیلو در سکوت و با سر فرو افکنده گوش فراداده بود. سپس سر برداشت و گفت: «خداوند گارا! بسیار سپاسگزارم. و حال می روم و به این رباخوار می گویم که پولش را برای خودش نگه دارد! ناقوسی که من تهیه می کنم باید از راه حلال باشد. در غیر این صورت بهتر است بمیرم و دیگر صدای جلتروده را نشنوم!»

با قیافه ای مصمم و مغرور بر پاشنه پا چرخید و مسیح او را که دور می شد با لبخند نظاره می کرد، اما همین که به دم در رسید باز صدایش زد.

گفت: «دن کامیلو، من می دانم که این ناقوس چقدر برای تو مهم است، چون هر آن فکرت را می خوانم، و صفای دلت به اندازه ای است که به تنهایی می تواند رنگ مجسمه برنزی دجال را تطهیر کند. Vade, retro, Satana! زودتر از اینجا برو و گرنه کاری می کنی که نه

تنها این ناقوس را به تو بدهم بلکه خیلی کارهای دیگر هم بکنم.»  
دن کامیلو سر جایش خشکش زده بود. گفت: «یعنی می فرمائید آن  
ناقوس را خواهم داشت؟»  
«بله، البته. سزاوارش هستی.»

در چنین مواقعی دن کامیلو دستخوش احساس می شد و خود را  
پاک فراموش می کرد. همچنان که پای محراب ایستاده بود سرفروود آورد،  
سپس بر پاشنه پا چرخید و بنای دویدن گذاشت، در وسط شبستان ترمز  
کرد، و انگار یخ بازی کند تا دم در کلیسا روی کاشی‌ها سر خورد.  
مسیح باخشنودی نگاهش می کرد، زیرا این گونه حرکات غریب هم،  
در لحظات معین، می تواند نوعی حمد و تسبیح خداوند به حساب آید.

اما چند روز بعد واقعه ناگواری روی داد. دن کامیلو پسر بیچه  
خردسالی را غافلگیر کرد که با قطعه گچی سخت مشغول آراستن دیوار  
دو غاب مالیده اقامتگاهش بود. خون جلو چشمش را گرفت. بیچه مثل  
مارمولک از لای دست و پایش در رفت، اما دن کامیلو که از خود بیخود  
شده بود دنبالش کرد.

فریاد زد: «از نفس هم بیفتم می گیر مت!»

دیوانه وار در مزارع از پی اش می دوید و با هر گامی که بر می داشت  
خشمش بیشتر می شد. سپس پسرک، ناگهان دید که پرچینی راه فرارش  
را بسته است و ناگزیر ایستاد؛ دست‌ها را سپر سرش کرد و بی حرکت ماند  
- چنان از نفس افتاده بود که قادر به تکلم نبود.

دن کامیلو همچون تانک بر سرش فرود آمد، بازوی بچه را با دست چپ گرفت و دست دیگرش را بلند کرد، به قصد اینکه او را حسابی بمالد. اما بازوی بچه که در قید انگشتان او بود به قدری لاغر و تکیده بود که هر دو دستش بی اختیار بر پهلو فرو افتاد.

چون با دقت بیشتری در چهره بچه نگر بست خود را با چشمان وحشتزده پسر استرازیامی<sup>۱</sup> رو در رو دید.

استرازیامی در میان اطرافیان پروپاقرص پیونه از همه بینواتر بود. البته نه به این علت که آدم بیکاره و کاهلی بود. نه، در حقیقت همیشه در جست و جوی کار بود. درد کار این بود که وقتی کار پیدامی کرد روز اول آرام و سربراه کارش را می کرد، اما روز دوم با کارفرما دعوا راه می انداخت، و به این ترتیب به زحمت اگر ماهی بیش از پنج روز سر کار بود.

بچه به التماس گفت: «دن کامیلو، دیگه نمی کنم!»

دن کامیلو به تندی گفت: «برو گم شو، نبینمت دیگرا!»

سپس پی استرازیامی فرستاد و استرازیامی با گستاخی و بی - اعتنائی، در حالی که دستها را در جیب کرده و کلاه را به پس سر رانده بود وارد اطاق شد.

به لحنی تمسخر آمیز گفت: «چه کارم داره کشیش خلق؟»

«اول اینکه کلاهت را برداری، و گر نه چنان می زنم که از کلاهات

ده متر آن طرف تر بپرد؛ دوم اینکه شاخ و شانیه کشیدن را بگذاری کنار،

چون تحمل نمی کنم!»

استرازیامی هم مثل پسرش لاغر و بی رنگ و رو بود، و با يك مشت کشیش از پا درمی آمد. کلاهش را با اوقات تلخی روی يك صندلی انداخت.

«لابد می خواهی بگویی که پسرمدیوارهای کاخ اسقف را کثیف کرده است؟ می دانم، به من گفته اند. خیال قدسی مآب آسوده باشد، شب خدمتش می رسم.»

دن کامیلو فریاد زد: «تو جرأت بکن و دست به روی این بچه بلند کن تا من استخوان هایت را خورد کنم. بهتر نیست به عوض این حرف ها چیزی به او بدهی بخورد! نمی بینی که این بچه معصوم يك مشت پوست و استخوان بیش نیست؟»

استرازیامی به طعنه گفت: «همه که دردانه پدر آسمانی نیستند.»  
دن کامیلو مجال نداد و حرفش را برید: «وقتی کار گیر می آوری سعی کن به جای اینکه روز دوم انقلابی گری به خرج بدهی و بیرونت کنند، کار را نگه داری!»

استرازیامی به تندی گفت: «تو سرت به کار خودت باشد، کاری به کار دیگران نداشته باش!» و برگشت که برود - در اینجا بود که دن کامیلو بازویش را گرفت. اما وقتی انگشتانش با آن تماس پیدا کرد دید که مثل بازوی پسرش پوست و استخوانی بیش نیست، و آن را رها کرد.

سپس به نزد مسیح بالای محراب رفت و با ناراحتی گفت:

«خداوند گارا، آیا مقدر است که من همیشه در يك مشت پوست و استخوان جنگگ بز نم؟»

مسیح آه سردی از دل بر کشید و گفت: «در کشوری که دستخوش این همه جنگگ و کینه و دشمنی است همه چیز ممکن است. چطور است سعی کنی از این بازوهات استفاده نکنی؟»

پس از آن دن کامیلو به کارگاه پیونه رفت و او را پشت «گیره» مشغول به کار یافت.

گفت: «تو در مقام شهردار وظیفه داری کاری برای این بچه استرازیامی بکنی.»

پیونه گفت: «با بودجه‌ای که در اختیار شهرداری است فقط همین بتوانم با آن تقویم دیواری بادش بز نم.»

«پس به عنوان رئیس آن حزب لعنتی تان يك کاری بکن. اگر اشتباه نکنم استرازیامی یکی از او باش درجه اول شماست.»

«می توانم با آب خشک کن روی میز بادش بز نم.»

«لا حول ولا . . ! پس آن همه پولی که از روسیه می فرستند کجا می رود؟»

پیونه که همچنان به سوهان کردن ادامه می داد اظهار داشت:

«پست تزار سرخ تأخیر کرده. تو نمی توانی از پولهایی که از آمریکا می گیری مبلغی به ما قرض بدهی؟»

دن کامیلو شانه بالا افکند. گفت: «فکر می کردم اگر هم به عنوان شهردار یا رهبر حزب متوجه این نکته نباشی دست کم در مقام پدر يك

بچه (حالا مادرش هر که باشد!) ضرورت کمک به همچو بچه بینوایی را که می آید و روی دیوار خانه من خط می کشد احساس می کنی . ضمناً... تا یادم نرفته به بیجو بگو اگر دیوار خانه ام را مجانی تمیز نکنند در روزنامه حزب دموکرات مسیحی به حزبتان حمله می کنم.»

پپونه یکچند به سوهان کاری ادامه داد ، سپس گفت: « پسر استرازیامی تنها بچه محل نیست که احتیاج به رفتن به کنار دریا یا کوه داشته باشد. اگر می توانستم پولی پیدا کنم مدت ها بود اردویی برایشان تشکیل داده بودم.»

دن کامیلو با تعجب گفت: «خوب، برو پیدا کن! مادام که از دفترت تکان نخوری، حال شهرداریا غیر شهردار، پولی گیر نمی آوری. دهاتی ها پولشان از پارو بالا می رود.»

« از يك دینارشان هم نمی گذرند، عالیجناب. اگر برای پروار کردن گوساله هاشان اردو راه می انداختم با کمال میل می دادند! خودت چرا نمی روی از پاپ یا ترومن بگیری!»

دو ساعت تمام با هم جرو بحث کردند و دست کم سی بار چیزی نماند باهم دست به گریبان شوند. دیر گاه بود که دن کامیلو به کلیسا باز آمد.

مسیح پرسید: «چه شده؟ مثل اینکه ناراحتی؟»

دن کامیلو گفت: «طبیعی است، وقتی يك کشیش بینوا دو ساعت با يك شهردار کمونیست سرو کله بزند تا کاری کند که لزوم تشکیل يك اردوی کنار دریا را به او تفهیم کند و دو ساعت دیگر با يك سرمایه دار

مشت بسته جرو بحث کند تا شاید پولی به این منظور از حلقومش بیرون بکشد... طبیعی است که قدری افسرده باشد.»

مسیح گفت: «می فهمم چه احساس می کنی.»

دن کامیلو دل دل کرد. سرانجام گفت: «خداوند گارا، باید مرا

ببخشید از اینکه پای شما را هم به این جریان کشیده ام.»

«پای من؟»

«بله، قربان. برای اینکه آن رباخوار را وادار کنم از پولش دل بکنند ناچار شدم به او بگویم که جنابعالی را دیشب به خواب دیدم که فرمودید ترجیح می دهید آن پول به عوض خریدن ناقوس تازه صرف امور خیریه بشود.»

«دن کامیلو! وبعد از يك همچو عملی باز هم جرأت می کنی تو

چشمم نگاه کنی؟»

دن کامیلو به آرامی گفت: «بله، الغایت یتوجه الو سیله»

مسیح با ناراحتی گفت: «خیال نمی کنم تعالیم ما کیاولی یکی از آن تعالیم مقدسی باشد که تو بخواهی اعمالت را بر آن استوار کنی.» دن کامیلو گفت: «خداوند گارا، شاید اظهار این مطلب کفر باشد،

اما تعالیم ما کیاولی هم گاهی مورد استفاده پیدا می کند.»

مسیح سخنش را تأیید کرد: «بله، همین طور است.»

چند روز بعد هنگامی که دسته کودکانی که در سر راه خود به اردو سرودخوانان از کلیسا گذشتند، دن کامیلو شتابان رفت تا با آنها



بدرود کند و عکس‌های کوچکی را که از قدیسین فراهم کرده بود در میانشان توزیع کند. وقتی در ته دسته به پسر استرازیامی رسید ابرو درهم کشید و به او چشم‌غره رفت، و به لحنی تهدیدآمیز گفت: «صبر کن تا يك کمی چاق بشوی و قوت بگیری، آن وقت تصفیه حساب می‌کنیم!» سپس، چون استرازیامی را دید که با قدری فاصله دنبال دسته راه افتاده بود، حرکتی حاکی از تنفر کرد، وزیر لب گفت: «خانواده‌اراذل!» و از او روی گرداند و به کلیسا رفت.

آن شب خواب دید - خواب دید که مسیح بر او ظاهر شد و گفت ترجیح می‌دهد پولی که سینیورا کارولینا می‌دهد به عوض خرید ناقوس صرف امور خیریه بشود.

دن کامیلو در خواب گفت: «قربان. همین کار را هم کرده‌ایم.»

## ترس

پیونه خواندن روزنامه‌ای را که با پست بعد از ظهر رسیده بود به پایان برد، سپس رو به سمیلزو کرد، که در گوشه کارگاه به انتظار دستور برچارپایه بلندی نشسته بود. و گفت:

«برو ماشین را بردار، وظرف يك ساعت با گروه برگرد.»

«اتفاقی افتاده؟»

پیونه فریاد زد: «عجله کن!»

سمیلزو کامیون را روشن کرد و به راه افتاد، وظرف سه ربع ساعت با بیست و پنج تن از افراد گروه باز آمد. پیونه سوار شد، چندی بعد به «کاخ خلق» رسیدند.

به سمیلزو گفت: «تو همین جا بمان، مواظب ماشین باش، اگر

چیز غیر عادی دیدی فریاد کن.»

وقتی به سالن اجتماعات رسیدند پیونه گزارشش را داد: بامشت گذشته اش بر صفحه روزنامه که عنوان‌های درشت داشت کوبید، و گفت: «توجه کنید، بحران دیگر به اوج خود رسیده، و گرفتاری ما شروع

شده است. مرتجعین افسار گسسته اند؛ رفقایمان را با تیر می زنند، و بمب به دفاتر حزب می اندازند.» قطعاتی از روزنامه را خواند. روزنامه روزنامه میلانوسرا<sup>۱</sup> بود، که روزنامه عصر بود.

«وتازه این چیزها را روزنامه های خودمان نمی گویند! این روزنامه مستقلی است، و حقیقت را می گوید، چون می توانید چیزهایی را که درست زیر عنوانها چاپ کرده خوب بخوانید!»

بروسکو غرولند کنان گفت: «فکرش را بکنید! وقتی یکی از این روزنامه های مستقلی که این همه از راستها طرفداری می کنند و هر وقت فرصت گیر می آورند با ما مخالفت می کنند مجبور می شود این چیزها را بنویسد، فکر کنید قضیه چقدر باید شور باشد! من تا فردا نمی توانم صبر کنم که خبرهای اونیتا<sup>۲</sup> را بخوانم!»

بیجو شانه بالا افکند و گفت: «به احتمال زیاد از این رقیق تر نخواهد بود. اونیتا را رفقای فعالی اداره می کنند، منتها اشخاص با فرهنگی هستند که فلسفه خود را انده اند و همیشه این جور چیزها را بی اهمیت جلوه می دهند که مردم ناراحت نشوند.»

پلهروسا<sup>۳</sup> افزود: «بله، مردم با سواد هستند، که سعی می کنند مقررات را رعایت کنند و کار خلاف قانون نکنند.»

پپونه چنین نتیجه گرفت: «بیشتر به شاعر شبیه اند تا به چیز دیگر! اما با این همه همین که قلم را برداشتند ضربه را چنان می زنند که پدر

---

1- *Milano Sera*

2- *Unita*

3- *Pellerossa*

آسمانی را هم ناك آوت كند!»

بحث دربارهٔ اوضاع را ادامه دادند و مطالب عمدهٔ روزنامهٔ میلانی را خواندند و آنچه را که خواننده بودند تفسیر کردند. پیونه گفت: «پیدا است که کودتای فاشیستی آغاز شده است. در همین هنگامی که ما اینجا ایستاده ایم هر لحظه ممکن است «تکاور»ها تعاونی‌ها و خانه‌های مردم را آتش بزنند و مردم را به چماق ببندند و تصفیه کنند. این روزنامه از «حوزه»های فاشیستی و «گروه‌های حمله» نام می‌برد، هیچ ابهامی ندارد. اگر جریان، يك «اوباش بازی» ساده‌یاسرمايه‌داری یا سلطنت‌طلبی بود از «چماق بدستان» و «میهن پرستان» و غیره حرف می‌زد. اما باصراحت و روشنی تمام نوشته «فاشیسم» و «گروه‌های حمله» و فراموش نکنید که این روزنامه‌ای است مستقل. باید برای هر پیشامد احتمالی آماده بود.»

لونگو معتقد بود که پیش از آنکه دیگران دست به کار شوند باید دست به اقدام زد: چون فرد فرد مرتجعین منطقه را می‌شناسند. «باید به تك تك خانه‌ها برویم و آنها را بیرون بکشیم و حسابی کتکشان بزنیم، و این کار را بی‌گفت و گوی بیشتر انجام بدهیم.»

بروسکو مخالف بود. «نه، به نظر من این عمل از همان آغاز ما را به بیراهه می‌کشاند. حتی این روزنامه هم می‌گوید که ما باید به تحریکات پاسخ بدهیم نه اینکه خودمان تحریک بکنیم. چون وقتی این کار را کردیم در واقع به طرف حق داده‌ایم تلافی بکنند.»

پپونه موافق این نظر بود: «اگر بناست کسی را بز نیم باید این کار را با رعایت عدالت و به شیوه‌ای دموکراتیک به انجام برسانیم.»  
حدود يك ساعت دیگر هم به آرامی بحث را ادامه دادند، اما ناگهان صدای انفجاری که شیشه‌ها را لرزاند آنها را از جا پراند. همه شتابان از عمارت درآمدند، و سمیلزو را دیدند که دراز به دراز پشت کامیون افتاده بود؛ چهره‌اش خون آلوده بود، انگار صد سال بود که مرده بود. او را که بی‌هوش و حواس بود به زنش سپردند و خود به درون کامیون جستند.

پپونه فرمان داد: «به پیش!» و لونگو بر غربیلک فرمان خم شد. کامیون چون تیر شهاب می‌رفت؛ دومیلی رفته بودند که لونگو رو به پپونه کرد و گفت:

«کجا می‌خواهیم بریم؟»

پپونه زیر لب گفت: «بله، همین! — کجا می‌خوایم بریم؟»  
کامیون را نگه داشتند و به خود باز آمدند. سپس دور زدند و به شهرک باز گشتند، و جلو دفتر حزب دموکرات مسیحی ماشین را نگه داشتند. در آنجا میزی و دو صندلی و عکسی از پاپ را یافتند و همه را از پنجره بیرون انداختند. باز در کامیون نشستند و مصممانه راه اورتالیا را در پیش گرفتند.

پله‌رو ساگفت: «آن بمبی که سمیلزو را کشت کسی به غیر از پیتزی<sup>۲</sup> ناکس نینداخته. آن روزی که در جریان اعتصاب کارگران کشاورزی

حرومان شد قسم خورد که انتقام خواهد گرفت. گفت: «خواهیم دید!»  
خانه را محاصره کردند؛ خانه، خانه منفرد و دور افتاده‌ای بود.  
پپونه به درون رفت. پیتزی در آشپزخانه بسود و داشت آش بلغور را هم  
می زد. زنش داشت وسایل را روی میز می چید، و پسر خردسالش داشت  
هیزم در بخاری می گذاشت.

پیتزی سر برداشت و پپونه را دید، و بی درنگ فهمید که خبری شده  
است. نگاه به بیچه کرد، که پیش پایش بر کف اتاق بازی می کرد.  
سپس دوباره سر برداشت.

پرسید: «چه می خواهی؟»

پپونه نعره زد: «بمببی جلو مقر حز بمان منفجر کرده اند و سمیلزو  
را کشته اند!»

پیتزی گفت: «ارتباطی با من ندارد.» زن دست بیچه را گرفت و  
پیش کشید.

«وقتی سر آن جریان اعتصاب کشاورزها با شما در افتادیم شما  
گفتی کاری می کنی که برای ما گران تمام بشود.» به شیوه‌ای تهدید آمیز  
تو سینه اش رفت. «تو يك خوك مرتجع هستی.» پیتزی يك قدم پس  
نشست و تپانچه‌ای را که روی تاقچه پیش بخاری بود قاپید و لوله اش را  
به طرف پپونه نشانه گرفت، و گفت:

«دست‌ها بالا، و گرنه آتش می کنم!»

در آن هنگام کسی که در بیرون مخفی شده بود پنجره را گشود  
و گلوله‌ای شلیک کرد، و پیتزی بر زمین افتاد. هنگامی که افتاد تپانچه

در رفت و گلوله در میان خاکسترهای بخاری نشست. زن نگاهی به جسد شوهرش کرد، و دست روی دهنش گرفت. بچه خود را روی جسد پدر انداخت، و جیغ زد.

پپونه و افرادش با عجله در کامیون نشستند و دور شدند. پیش از رسیدن به شهرک توقف کردند، پیاده شدند، و تک تک، پیاده، به شهر رفتند.

جمعیتی در برابر کاخ خلق جمع شده بود؛ پپونه به دن کامیلو برخورد که از کاخ درمی آمد. پرسید: «مرده؟»

دن کامیلو خنده کنان گفت: «این قدر پوست کلفت است که با این چیزها نمی میرد. راستی که خودتان را دست انداخته اید که رفته اید و میز و صندلی دفتر حزب دموکرات مسیحی را شکسته اید. حسابی به ریشتان می خندند!»

پپونه با قیافه ای تلخ نگاهش کرد، و گفت: «وقتی بمب می اندازند این دیگر خنده ندارد.»

دن کامیلو با دقت نگاهش کرد. گفت: «پپونه، از این دو حال خارج نیست: تو یا یک آدم رذل و نا کس هستی یا یک آدم احمق.»

حقیقت این است که پپونه هیچ یک از این دو نبود، چیزی که هست نمی دانست که آن صدای انفجار ناشی از ترکیدن بمب نبوده بلکه ناشی از ترکیدن یکی از لاستیک های کهنه و روکش شده کامیون بوده که تکه ای از آن به صورت سمیلزو خورده است.

رفت و زیر کامیون را نگاه کرد و لاستیک تر کیده را دید، سپس

قیافهٔ پیتزی در نظرش مجسم شد که بر کف اتاق افتاده بود و قیافهٔ زن، که برای اینکه جلو جیبش را بگیرد دست روی دهن گذاشته بود و به یاد جیبی افتاد که بچه سرداده بود.

در این ضمن مردم می‌خندیدند و لیچار می‌گفتند. اما ساعتی نگذشته خنده و مسخره‌بازی فرو کش کرد، زیرا در شهرک شایعه افتاد که پیتزی زخم برداشته است.

پیتزی فردای آن روز مرد، وقتی مأموران پلیس از زنش پرس و جو کردند زن، با چشمانی وحشتزده در آنها زل زد.

«کسی را ندیدی؟»

«من تو آن یکی اتاق بودم؛ صدای گلوله را که شنیدم دوان دوان رفتم، دیدم شوهرم رو زمین افتاده. چیز دیگری ندیدم.»

«بچه کجا بود؟»

«بچه خواب بود.»

«حالا کجاست؟»

«فرستادمش پیش مادر بزرگش.»

چیز بیشتری از این جریان عاید نشد. یکی از فشنگ خورهای ششلول خالی بود. گلوله‌ای که موجب مرگ پیتزی شده بود از شقیقه وارد شده بود و کالیبر آن با کالیبر مابقی گلوله‌های ششلول یکی بود. مقامات مسئول بلافاصله به این نتیجه رسیدند که قضیه خودکشی بسوده است.



دن کامیلو گزارش واقعه و اظهاراتی را که اشخاص مختلف در این زمینه کرده بودند خواند، مشعر بر اینکه پیتزی از مدتی پیش در اثر زیان معنابهی که در جریان معامله بذر کرده بود ناراحت بوده و شنیده بودند که چندین بار گفته بوده که تصمیم دارد به این جریان خاتمه بدهد. سپس رفت تا در این باره با مسیح گفت و گو کند.

به لحنی غمزده گفت: «خداوند گارا، این اولین بار است که در بخش من کسی می‌میرد که نمی‌توانم بر طبق آئین مسیح او را به خاک بسپارم. و خوب، درست هم هست، برای اینکه کسی که خودش را می‌کشد در واقع یکی از فرزندان خدا را کشته است و روح خود را تباه کرده است، و اگر بخواهیم سخت بگیریم حتی نباید اجازه بدهیم که در قبرستان دفنش کنند.»

«همین‌طور است، دن کامیلو.»

«و اگر تصمیم هم بگیریم جایی را در قبرستان به او بدهیم، آن وقت باید تنها به آنجا برود، مثل يك سگ، چون کسی که از انسانیت خود دست می‌کشد خود را به مرتبه جانوران تنزل می‌دهد.»

«بسیار جای تأسف است، دن کامیلو؛ همین‌طور است که

می‌گویی.»

صبح روز بعد (که تصادفاً يك شنبه بود) دن کامیلو در جریان مراسم نماز، خطبه و حشمتناکی در باب خود کشی ایراد کرد. خطبه‌ای بود تند و سخت و وحشتناک.

در ضمن سخنانش گفت: «من به جنازه کسی که خود کشی کرده

است نزدیک نمی شوم، ولو اینکه بدانم که با این عملم او را به عالم حیات باز می گردانم!»

مراسم خاکسپاری همان بعد از ظهر انجام گرفت. تابوت را در نعش کش درجهٔ سومی گذاشتند، که تلخ تلخ کنان به راه افتاد، زن و بچهٔ متوفی و دو برادرش در دو ارابهٔ دو چرخه از دنبالش روان بودند. وقتی این قافله وارد شهرک شد مردم کرکره‌ای‌ها را انداختند و از لای شکاف‌ها دزدانه نگاه کردند.

سپس ناگهان واقعه‌ای روی داد که همه را حیران و انگشت‌به‌دهان برجای گذاشت: ناگهان سرو کلهٔ دن کامیلو پیدا شد، بادو وردست و صلیب؛ درپیشاپیش جنازه‌جای گرفت و پای پیاده و در حالی که مزامیر معمول را زیر لب زمزمه می کرد، به راه افتاد.

هنگامی که به میدان کلیسا رسید با اشارهٔ دست دو برادر پیتزی را فراخواند، و آن دو تابوت را از نعش کش پائین آوردند و به درون کلیسا بردند. در آنجا، در کلیسا، دن کامیلو نماز میت را خواند و برای متوفی طلب آمرزش کرد. سپس به محل خود، در جلو نعش کش باز آمد، و دعاخوانان از میان شهرک گذشت. احدی در هیچ جا به چشم نمی خورد.

در گورستان وقتی تسابوت را به درون گور سرازیر کردند، دن کامیلو نفس عمیقی کشید و با صدایی مطمئن گفت: «باشد که خداوند روح این بندهٔ مؤمنش، آنتونیو پیتزی را غریق رحمت فرماید!»

سپس مشتکی خاک به درون گور پاشید، و گور را تقدیس کرد،

واز گورستان در آمد و قدم زنان در شهرک، که از ترس احدی در کوچه‌ها و خیابان‌هایش به چشم نمی‌خورد، به راه افتاد.

چون به کلیسا رسید خطاب به مسیح گفت: «خداوند گارا، ایرادی به عملم دارید؟»

«بله، دن کامیلو، ایراد دارم: آدم وقتی برای مشایعت یک مرده بینوا به قبرستان می‌رود نباید تپانچه‌اش را در جیب بگذارد.»

دن کامیلو گفت: «متوجه منظورتان هستم. می‌فرمائید که باید در آستینم می‌گذاشتم که سهل الحصول باشد؟»

«نه، دن کامیلو، این چیزها را باید در خانه گذاشت، ولو اینکه آدم جنازه کسی را مشایعت کند که... خود کشی کرده است.»

دن کامیلو پس از مکثی بلند، گفت: «خداوند گارا، حاضرید با من شرط ببندید که جماعتی از متعصبین دو آتشه بخش شکوائیه‌ای به اسقف خواهند نوشت، مشعر بر اینکه با این عملی که کرده و جنازه کسی را که خود-کشی کرده به گورستان تشییع کرده‌ام عمل خلاف شرعی انجام داده‌ام؟» مسیح گفت: «نه، شرط نمی‌بندم، چون همین حالا دارندمی نویسنده.»

«و با این عملی که انجام داده‌ام دشمنی و نفرت همه را نسبت به خود برانگیخته‌ام: دشمنی کسانی که پیتزی را کشتند، کسانی که با اینکه مثل همه می‌دانند که پیتزی را کشته‌اند به مصلحت نمی‌دانند که شکمی در مورد خود کشی‌اش ابراز کنند. حتی کینه و نفرت خویشاوندان خود پیتزی را، که بهتر می‌دانند به دیگران این طور وانمود کنند که در اینکه خود کشی کرده شکمی ندارند. یکی از برادرانش از من پرسید: «ولی

مگر قدغن نیست که جنازه کسی را که خودکشی کرده به کلیسا راه ندهند؟» حتی زن پیتزی باید از من کینه به دل گرفته باشد، برای اینکه می ترسد، البته نه به خاطر شخص خودش، بلکه به خاطر پسرش - برای اینکه جانش را حفظ کند دروغ می گوید.

در جنبی کوچک کلیسا صدا کرد، و دن کامیلو برگشت. پسر خردسال پیتزی را دید که داخل کلیسا شد. پسرک پیش آمد و در برابر دن کامیلو ایستاد.

با صدای بم و خش دار مخصوص بزرگسالان گفت: «من از جانب پدرم از شما تشکر می کنم.» و بی اینکه چیز دیگری بگوید آرام به راه خود رفت.

مسیح گفت: «خوب، دن کامیلو، این هم کسی که از تو کینه به دل ندارد!»

«اما خوب، دلش پر از کینه نسبت به کسانی است که پدرش را کشتند، و این حلقه دیگری در این زنجیر لعنتی است که کسی قادر به گسستنش نیست. نه حتی جناب عالی، که کاری کردید که به خاطر این سنگ های هار به صلیبتان بکشند.»

مسیح به لحنی آرام گفت: «کار جهان هنوز پایان پذیرفته - تازه آغاز شده است؛ در آن بالاها زمان را بر حسب میلیون ها قرن می سنجند. دن کامیلو، تو نباید مأیوس بشوی. هنوز وقت زیاد است.»

## ترس همچنان ادامه دارد.

دن کامیلو پس از انتشار «مجله اخبار» بخش خود را کاملاً تنها یافت.

به مسیح گفت: «احساس می‌کنم که گویی در وسط بیابان هستم. اگر صد نفر هم اطرافم باشند باز همین احساس را دارم، زیرا با اینکه اشخاص را در یک قدمی خود می‌بینم مثل اینست که یک دیوار شیشه‌ای قطور ما را از هم جدا می‌کند. صدایشان را می‌شنوم، اما این صدا انگار از دنیای دیگری می‌آید.»

مسیح گفت: «این به علت ترس است. از تو می‌ترسند.»

«از من!»

«بله، از تو. و از تو نفرت دارند. آنها در پیلۀ گرم ترس خود راحت غنوده بودند، از حقیقت امر آگاه بودند، کسی آنها را مجبور نمی‌کرد که به آن اعتراف کنند، زیرا کسی علناً آن را اعلام نکرده بود. تو کاری کردی و چیزهایی گفتی که حالا مجبورند با این حقیقت روبرو شوند. به این جهت است که از تو و او همه و کینه به دل دارند. تو برادرانت

را می بینی که همچون يك مشت گوسفند از فرامین چهار اطاعت می کنند، و فریاد می زنی: «از این رخوت بدر آید، و به کسانی بنگرید که آزادند و زندگیتان را با زندگی کسانی که از آزادی برخوردارند مقایسه کنید!» طبیعی است، از این بابت از تو ممنون نخواهند بود بلکه از تو نفرت خواهند داشت، و اگر بتوانند تو را خواهند کشت، زیرا تو مجبورشان کردی که با آنچه که قبلاً می دانستند اما به خاطر عشق و علاقه به زندگی آرام وانمود می کردند که نمی دانند، روبرو شوند. اینها چشم دارند، اما نمی بینند؛ گوش دارند، اما نمی شنوند. تو این جریان را علنی کرده ای و این مردم را بر سر دوراهی قرار داده ای: اگر زبانت را نگه داری، فریشان را نادیده می گیری؛ اگر آنرا نادیده نگیری و غمض عین نکنی باید همه چیز را علناً بگویی. غمض عین کار بسیار ساده ای است. این چیزها مگر تعجبی هم دارد؟»

دن کامیلو بازوها را به اطراف گشود، و گفت: «خیر. اگر نمی دانستم که حضرت تعالی به خاطر گفتن حقیقت مصلوب شدید این موضوع متعجبم می کرد. با وصف این، باز ناراحتم.»

چندی بعد پیکی از سوی اسقف رسید، و گفت: «دن کامیلو، عالیجناب مجله بخش را خوانده و از واکنشی که در بخش برانگیخته آگاه اند. شماره اول را پسندیده اند، اما فوق العاده علاقه مندند که مطالب بیشتری درباره متوفی در شماره دوم درج نشود. و شما باید این موضوع را درمد نظر داشته باشید.»

دن کامیلو در جواب گفت: «این چیزی است مستقل از اراده و

خو است ناشر، بنابراین چنین تقاضایی را نباید از من بکنند، چنین چیزی را باید از خدا بخواهند.»

پیغام آور گفت: «این همان کاری است که عالیجناب دارند می کنند، ولی می خواستند که شما هم بدانید.»

گروهبان پلیس مرد جهان دیده ای بود. تصادفاً در خیابان به دن کامیلو برخورد. گفت: «مجله شما را خواندم، مطلبی که راجع به اثر لاستیک اتوموبیل در حیات خانه پیتزی عنوان کرده اید مطلب بسیار جالبی است.»

«موضوع را یادداشت کردید؟»

گروهبان گفت: «خیر، یادداشت نکردم، چون شخصاً آن را دیدم و دستور دادم همان وقت قالبش را گرفتند، و دست بر قضا موقعی که آن را با قالبی که از اثر لاستیک اتوموبیل های شهر گرفته بودم مقایسه کردم دیدم اثر لاستیک کامیون شهردار است. گذشته از این دیدم کسه گلوله را به شقیقه چپ زده در حالی که تپانچه در دست راستش بوده، و وقتی خاکسترهای بخاری را کاویدم گلوله ای را که هنگام افتادن پیتزی، پس از گلوله ای که از پنجره به او شلیک شده بود، از تپانچه اش در رفته بود یافتم.»

دن کامیلو نگاه تندی به او افکند. «پس چرا این چیزها را گزارش نکردید؟»

«عالیجناب، همه را به مقامات مسئول گزارش کرده ام. و همان طور

که عرض کردم اگر در چنین موقعی شهردار بازداشت می شد قضیه جنبه سیاسی پیدا می کرد. وقتی این گونه چیزها با سیاست قاطبی می شوند گرفتاری ایجاد می کنند. باید منتظر فرصت بود، و جناب عالی این فرصت را فراهم کرده اید. البته من نمی خواهم مسئولیت را از دوش خودم بردارم و به دوش دیگری بگذارم؛ فقط می خواهم کار طوری باشد که جریان در باتلاق سیاست گم نشود، زیرا هستند کسانی که می خواهند از این جریان مسأله ای سیاسی بسازند.»

دن کامیلو به او گفت که کار بسیار بقاعده ای کرده است.

«ولی نمی توانم دو ژاندارم به محافظت شما بگمارم.»

«پس باید منتظر حمله این نامردها بود!»

گروه بان زیر لب گفت: «می دانم؛ البته اگر اختیار با من بود

من يك گردان در اطراف خانه تان می گذاشتم.»

«لازم نیست، گروه بان. خداوند خودش مرا حفظ می کند.»

گروه بان گفت: «امیدوارم. امیدوارم خداوند دقت و احتیاط

بیشتری در مورد شما بکند، بیش از آنکه در مورد پیتزی کرد!»

صبح روز بعد تحقیقات ادامه یافت و از عده ای از ملاکین و

اجاره داران بازجویی شد. وقتی ورولا، که از جمله کسانی بود که از

آنها بازجویی می شد به این امر به شدت اعتراض کرد، گروه بان در

پاسخ به سخنانش به لحنی آرام گفت:

«آقای عزیز، با در نظر گرفتن اینکه پیتزی گرایش سیاسی خاصی

نداشته و کسی هم چیزی از خانه اش نبرده و با توجه به اینکه پاره ای از



شواهد تازه‌ای که به دست آمده حکایت از این دارند که خودکشی نکرده بلکه کشته شده، باید این فرض را که با قتل سیاسی یا دزدی و غارت سروکار داریم کنار بگذاریم. بنابراین باید تحقیقات را متوجه کسانی کنیم که با او معامله و مرادۀ دوستانه داشته‌اند و احتمال دشمنی و کینه‌ای با او پیدا کرده‌اند.»

جریان به مدت چندین روز به همین شکل ادامه یافت و کسانی که مورد بازجویی واقع می‌شدند سخت خشمگین بودند. بروسکو هم سخت خشمگین بود، اما جلوزبان‌ش را نگه می‌داشت. سرانجام کاسۀ صبرش لبریز شد، و گفت: «پپونه، آن مرد که با ما طوری بازی می‌کند که انگار ما بچه شیرخواره‌ایم. خواهی دید، وقتی از همه کسانی که به فکرش می‌رسند - از جمله مامای شهرک - بازجویی کرد طرف یکی دو هفته دیگر لبخند به لب به سراغ شما خواهد آمد و خواهد گفت آیا ایرادی نداری به اینکه از اطرافیان شما هم پرس و جویی بکند. و شما نخواهی توانست تقاضایش را رد کنی، و بازجویی را شروع می‌کند و گند قضیه درمی‌آید.»

پپونه به تندی گفت: «مزخرف نگو! حتی اگر ناخن‌هایم را با گاز - انبر بکشند به این کار رضا نمی‌دهم.»

«از شما، یا از من، یا آنهایی که ما فکر می‌کنیم بازجویی نخواهد کرد. یکر است به سراغ کسی خواهد رفت که همه چیز را خواهد گفت. آن وقت شلیک کنند و خواهند گرفت.» پپونه پوزخند زد: «مزخرف نگو! وقتی خودمان هم نمی‌دانیم که چه کسی شلیک کرد!»

همین‌طور هم بود. کسی ندیده بود که کدامیک از آن بیست و

پنج نفر این کار را کرده بود. همین که پیتزی افتاده بود همه سوار کامیون شده و چندی بعد بی مبادله کلامی از هم جدا شده بودند، و از آن وقت تا کنون کسی کمترین اشاره‌ای به این مطلب نکرده بود. پیونه راست در چشمان بروسکو نگریست و پرسید: «حالا کی بود؟»

«چه می‌دانم. شاید خودت بودی.»

پیونه فریاد زد: «من؟ من وقتی مسلح نبودم چطور می‌توانستم چنین کاری بکنم؟»

«تنهاتو وارد خانه پیتزی شدی و هیچ‌یک از ما نمی‌توانست ببیند که آنجا چه کار داری می‌کنی.»

«ولی گلوله از بیرون شلیک شد. از پنجره. کسی باید بداند که چه کسی جلو پنجره بوده.»

«شب گریه سمور است. اگر هم کسی دیده، حالا دیگر چیزی ندیده. اما یک نفر به‌طور قطع و یقین چهره مردی را که شلیک کرد دیده، و آن پسر پیتزی است. و گرنه خانواده‌اش نمی‌گفت که وقتی گلوله شلیک شد خواب بوده. و اگر این بچه بداند یقین بدان دن کامیلو هم می‌داند. اگر نمی‌دانست این کارهایی را که کرده و این چیزهایی را که گفته، نمی‌کرد و نمی‌گفت.»

پیونه گفت: «امیدوارم آنهایی که او را به اینجا آوردند در آتش جهنم کباب شوند!»

در این ضمن شبکه دام جمع‌تر و جمع‌تر می‌شد، و هر شب

گروهبان مأمور تحقیق، بنا بر وظیفه، پیشرفت تحقیقات را به اطلاع شهردار می‌رساند.

یکی از شب‌ها گفت: «آقای شهردار، فعلاً بیشتر از این نمی‌توانم عرض کنم، اما بالاخره سر نخ‌ی به دست آورده‌ایم. ظاهراً پای زنی در میان بوده.»

پپونه چیزی نگفت، فقط گفت: «ها!» و حاضر بود با کمال میل خفه‌اش کند.

دیرگاه شب بود و دن کامیلو داشت در کلیسای خالی برای خود کار می‌تراشید: نردبان دوطرفه‌ای را برپله بالایی محراب جاداده بود، زیرا شکافی را در رگه چوب یکی از بازوهای مسیح کشف کرده بود، شکاف را با گچ پر کرده بود و اکنون داشت به آن رنگ قهوه‌ای می‌مالید.

در ضمن کار آهی کشید؛ مسیح زیر لب‌کی گفت: «دن کامیلو، چه شده؟ این روزها آن دن کامیلوی سابق نیستی. حالت خوش نیست؟ نباشد آنفلو انزا گرفته‌ای؟»

دن کامیلو بی‌اینکه سر بلند کند گفت: «خیر، قربان، ترس است.»  
«می‌ترسی؟ از چه می‌ترسی؟ بگو!»

دن کامیلو پاسخ داد: «نمی‌دانم. اگر می‌دانستم از چه می‌ترسم و اهمه‌ای نداشتم. یک جووری است، یک خبره‌ایی است، یک چیزی است که در قبالتش قادر به دفاع از خود نیستیم. اگر بیست مرد مسلح به من حمله می‌کردند، هیچ ترسی نداشتم، تنها ناراحتی‌ام این بود

که آنها بیست نفرند و من تک و تنها هستم و تفنگی ندارم. اگر در دریا دستخوش امواج بودم و شنا بلد نبودم، فکر می‌کردم: «خوب، چند لحظه بعد مثل یک بچه گر به غرق می‌شوم!» البته خیلی ناراحت می‌بودم ولی و اهمه‌ای نداشتم. آدم وقتی خطر را می‌شناسد ترسی ندارد. ترس یا خطراتی می‌آید که احساس می‌شوند اما مشخص نیستند. مثل این است که آدم چشم بسته بر راهی نا آشنا راه برود. و این احساس بسیار ناگواری است.»

«دن کامیلو، ایمانت را به خدا از دست داده‌ای؟»

«Da mihi animan, caetera tolle» (روح متعلق به خداست، اما جسم مال زمین است). ایمان چیز خوبی است، ولی این ترس یک چیز مطلقاً جسمانی است. من ممکن است ایمانم قوی باشد، اما اگر ده روز بدون آب بمانم، تشنه می‌شوم. ایمان عبارت است از تحمل توأم با آرامش آن تشنگی در مقام آزمایش الهی. خداوند گارا، من آماده‌ام رنج ترسی مانند این را به خاطر علاقه به شما هزار سال تحمل کنم. اما با این همه می‌ترسم.»

مسیح لبخند زد.

دن کامیلو گفت: «از اینکه می‌ترسم به چشم حقارت بر من می‌نگرید؟»

«نه، دن کامیلو؛ اگر نمی‌ترسیدی آن وقت شجاعتت چه ارزشی می‌داشت؟»

دن کامیلو همچنان با دقت به رنگ آمیزی چوب مجسمه ادامه

داد: بردست مسیح، آنجایی که میخ آن را شکافته بود، چشم دوخته بود. ناگهان دید که انگار دست مجسمه جان گرفت و درست در همان لحظه شلیک گلوله‌ای در کلیسا طنین افکند.

کسی از پنجره نمازخانه کوچک پهلوئی شلیک کرده بود. سگی پارس کرد؛ سپس سگی دیگر؛ صدای شلیک تفنگ خود-کاری از دور به گوش رسید، و سپس باز سکوت بر کلیسا فرو افتاد. دن کامیلو با چشمان ترس زده در چهره مسیح نگریست.

گفت: «خداوند گارا، دستتان را بر پیشانیم احساس کردم.»

«خیال می‌کنی، دن کامیلو.»

دن کامیلو چشم به زیر افکند، و نگاهش را بردستی دوخت که میخ آن را شکافته بود. سپس نفس مقطعی کشید، و قلم‌مو و ظرف کوچک رنگ از لای انگشتانش فرو لغزید.

گلوله از مچ مسیح گذشته بود.

نفس نفس زنان گفت: «گلوله در چوب مجسمه نیست! می‌بینید

کجا رفته!»

آن بالا، در سمت راست، درست روبروی نمازخانه بغل دستی، چارچوبی بود که قلبی سیمین را در آن قاب گرفته بودند. گلوله شیشه را شکسته و در مرکز قلب نشسته بود.

دن کامیلو به صندوقخانه دوید و نردبان بلندی آورد. سوراخی را که گلوله در پنجره ایجاد کرده بود با پاره‌نخی به سوراخی که در قلب سیمین بود متصل کرد. پاره‌نخ که به این نحو کشیده شده بود دوازده

اینچی با میخ دست مسیح فاصله داشت.

دن کامیلو گفت: «سرم درست آنجا بود، و دست شما به این جهت گلوله خورد که سرم را پس کشیدید. این هم دلیلش!»  
«دن کامیلو، این قدر هیجان به خرج نده!»

اما دن کامیلو در حالتی بود که با آرامش وداع کرده بود، و اگر ناگهان دستخوش تب نمی شد خدا می داند چه کارها می کرد. خدا طبعاً می دانست، زیرا تبی بر او عارض کرد که مثل يك بچه گربه نیم مغروق، ناتوان و درمانده، در بستر ماند.

پنجره ای که گلوله از آن شلیک شده بود مشرف بر قطعه زمینی محصور و متعلق به کلیسا بود. گروه بان ژاندارم و دن کامیلو ایستاده بودند و دیوار کلیسا را معاینه می کردند.

گروه بان همچنان که با دست به چهار سوراخی اشاره می کرد که بر زمینه رنگ دیوار، درست در زیر آستانه پنجره، به چشم می خورد گفت: «این هم مدرکش.» قلمتراشش را از جیب در آورد و سوراخها را کاوید، و چیزهایی از آنها بیرون کشید.

و من باب توضیح گفت: «به عقیده من جریان خیلی ساده است. طرف از دور با تفنگ خود کارش يك خشاب به پنجره روشن شلیک کرده است. چهار گلوله به دیوار و گلوله پنجمی به شیشه خورده و از آن گذشته است.»

دن کامیلو سر تکان داد: «گفتم که تپانچه بود و از نزدیک شلیک

شد. من هنوز آن قدر پیر و خرف نشده‌ام که صدای تپانچه را از تفنگ خودکار تشخیص ندهم! اول گلوله تپانچه شلیک شد، و از همین جایی شلیک شد که حالا ما ایستاده‌ایم. بعد صدای رگبار تفنگ خودکار بود، که از دور آمد.»

گروه‌بان در پاسخ گفت: «در آن صورت باید پوکه را همین نزدیکی‌ها پیدا می‌کردیم—در حالی که پوکه‌ای پیدا نیست!»

دن کامیلو شانه بالا افکند: «شما به یک متخصص موسیقی نیاز دارید که از لاسکالا بیاید تا از روی دانگ صدا تشخیص بدهد که آیا گلوله از تپانچه شلیک شده یا از تفنگ خودکار! خوب، اگر طرف با تپانچه شلیک کرده طبعاً پوکه را هم با خودش برده.»

گروه‌بان در اطراف به جست‌وجو پرداخت، و چندی بعد آنچه را که می‌جست بر تنه یکی از درختان گیلاسی یافت که در پنج شش قدمی کلیسا در یک ردیف کاشته شده بودند.

گفت: «یکی از گلوله‌ها پوست درخت را شکافته» و درست می‌گفت. با قیافه تفکر آمیز سرش را خاراند و افزود:

«خوب، حالا می‌توانیم ادای کار آگاه‌هایی را در بیاوریم که به شیوه علمی کار می‌کنند!»

رفت و تیرکی آورد و آنرا نزدیک به دیوار کلیسا، جلوی یکی از سوراخ‌های گلوله در زمین فرو کرد. سپس یکچند، در حالی که جای گلوله را بر تنه درخت در مد نظر داشت، به راست و به چپ رفت تا اینکه

تنه درخت و تیرك در يك خط قرار گرفتند. به این ترتیب با تعقیب این خط خود را در پای پرچین یافت - آن سوی پرچین گودالی و باریکه راهی بود

دن کامیلو نیز به او پیوست، و محوطه دوسوی پرچین را به دقت معاینه کردند. یکچند به جست و جو ادامه دادند. پنج دقیقه ای که گذشت دن کامیلو گفت: «اینهاش!» و پو که تفنگ خودکاری را از زمین برداشت و به او نشان داد. سه تایی دیگر را هم یافتند.

گروهیان گفت: «این ثابت می کند که من درست می گفتم. مرد که از اینجا به پنجره تیراندازی کرده.»

دن کامیلو سر تکان داد، و گفت: «من خودم هیچ وقت با تفنگ خودکار تیراندازی نکرده ام؛ اما درباره گلوله تفنگ می دانم که مسیرش «منحنی» نیست. حالا خودت آزمایش کن.»

درست در همان هنگام ژاندارمی آمد تا به گروهیان اطلاع دهد که مردم شهرك آرام اند.

دن کامیلو گفت: «خیلی هم ممنون! کسی به آنها تیراندازی نکرده! تیراندازی را به من کردند!»

گروهیان تفنگ ژاندارم را گرفت و با شکم روی زمین خوابید و به سوی جام بالای پنجره نمازخانه، جامی که می پنداشت گلوله به آن خورده است، نشانه رفت.

دن کامیلو گفت: «حالا اگر آتش می کردی گلوله به کجا می -

خورد؟»



محاسبه ساده‌ای بود. کار يك بچه بود: گلوله‌ای که از اینجا شلیک می‌شد از پنجره نمازخانه می‌گذشت و به در نخستین اعترافگاه سمت راست می‌خورد، که سه متر با در کلیسا فاصله داشت.

گروه بان گفت: «مگر اینکه تیرانداز قابل‌ی بوده باشد، و گرنه گلوله نمی‌توانست از محراب بگذرد، حتی اگر چند تکه هم می‌شد!» و در ادامه سخن گفت: «و این البته نشان می‌دهد که قضیه‌ای که شما درگیر آن شده‌اید به اندازه‌ای پیچیده است که آدم را کلافه می‌کند! نشان می‌دهد که شما به يك مهاجم قانع نیستید! نه، آقا، شما به دو مهاجم احتیاج دارید: که یکی از پشت پنجره شلیک کند و دیگری از صد و پنجاه قدم دورتر، از پشت پرچین.»

دن کامیلو گفت: «خوب، بله، خلقتم این جور است. من هرگز از مخارج مضایقه نمی‌کنم؟»

همان شب پیوندهای ستاد و همه مسئولان محلی حزب را به دفترش فراخواند.

قیافه‌اش گرفته بود. گفت: «رفقا، واقعه تازه‌ای اتفاق افتاده که وضع حاضر را پیچیده‌تر کرده است. شب گذشته ناشناسی به این یارو کشیش بخش تیراندازی کرده و ارتجاع دارد از این قضیه استفاده می‌کند، که سر بلند کند و حزب را لجن‌مال کند. ارتجاع، که مثل همیشه جیون است، شهادت این را ندارد که علناً حرفش را بزند. اما همان طور که انتظار داشتیم در گوشه و کنار پچ‌پچ می‌کند و سعی می‌کند مسئولیت

این واقعه را به دوش ما ببندازد.»

لونگو دست بلند کرد، و پیونه با اشاره دست به او اجازه سخن داد.

لونگو گفت: «اول از هر چیز باید به مرتجعین گفت که راست می گویند مدرک نشان بدهند و ثابت کنند که اصولاً سوءقصدی به جان کشیش شده است. از آنجا که ظاهراً شاهی در بین نبوده این عالیجناب چه بسا ممکن است برای اینکه بتواند در مجله کثیفش به ما بتازد خودش تیر را خالی کرده باشد! راست می گویند، مدرک نشان بدهند!»  
حاضران گفتند: «احسنت! لونگو درست می گوید!»

پیونه پا به میان گذاشت؛ گفت: «يك لحظه! حرف لونگو درست است، اما فرض صحت واقعه را هم نباید از نظر دور داشت. باشناختی که از خصوصیات و شخصیات دن کامیلو داریم، راستش مشکل بتوان گفت که به این شیوه های زیر جلی متوسل بشود...»

اسپو کیا، مسئول حوزه میلانه تو، به نوبه خود به میان حرف پیونه آمد، و گفت: «رفیق پیونه، فراموش نکنید کسی که يك بار کشیش شد همیشه کشیش است! شما دستخوش احساسات شده اید. اگر به حرف من گوش داده بودید مجله کثیفش هرگز روی روشنایی روز را نمی دید و امروز حزب مجبور نبود که این گوشه کنایه های زننده ای را که در مورد خود کشی پیتزی می زنند تحمیل کند! به دشمنان خلق نباید رحم کرد! هر کس به دشمنان خلق رحم کند به خلق خیانت کرده است!»

پپونه مشتش را بر روی میز فرود آورد و فریاد زد: «من احتیاجی به موعظه تو ندارم!»

این حرکت تأثیری بر اسپو کیا نکرد؛ فریاد زد: «بعلاوه، اگر به جای اینکه با ما مخالفت کنی گذاشته بودی مادام که هنوز وقت بود دست به اقدام بز نیم حالا يك مشت مرتجع سد راهمان نبودند!»

اسپو کیا جوانی بود لاغر اندام، بیست و پنج ساله، با موهای بسیار پرپشتی که آنها را رو به پس سر شانه می کرد و در قسمت رأس موج بودند و در حوالی و اطراف صاف بودند: از آن گونه مو که او باش شمال و داش های «تراسته وره» می گذارند. چشمانی ریز و لبانی نازک داشت.

پپونه با حالتی تعرض آمیز به سوی او رفت. همچنان که به او چشم غره می رفت گفت: «تو مخبطی!» اسپو کیا رنگ به رنگ شد، اما پاسخی نداد.

پپونه به پشت میز باز آمد و به سخن ادامه داد، و گفت: «ارتجاع با سوءاستفاده از این واقعه ای که بر اظهارات يك کشیش مبتنی است می خواهد شایعات تازه ای در اطراف پراگند و خلاق را بی اعتبار کند. لازم است رفقا مصمم تر از همیشه باشند. باید در قبال این اظهارات ناجوانمردانه...»

سپس ناگهان دستخوش احوال بیسابقه ای شد: داشت به سخنان خود گوش فرا می داد: احساس می کرد که گویی خود او جزو جماعت

است و به سخنان پیونده گوش فرا می دهد:

«... و جسم خود را فروخته اند، ازتجاج جیره خواد، دشمنان پرولتاریا و دهقانان گرسنه...» گوش فرا داد، و کم کم احساس کرد که انگار به سخنان مرد دیگری گوش فرا می دهد: «... دارو دستة خائن خاندان ساووا... روحانیان دروغگو... حکومت سیاه... آمریکا... پلوتوکراسی<sup>۲</sup>»

«راستی پلوتوکراسی به چه معناست؟ این بابا وقتی خودش معنی این کلمات را نمی داند چرا آنها را این شکلی از دهان می پراند؟» این خود پیونده بود که فکر می کرد. به اطراف نگریست و قیافه هایی را دید که به زحمت می شناخت: چشمان پر از فریب و ریا، و از همه حيله آمیزتر چشمان اسپو کیای جوان. به یاد بروسکوی وفادار افتاد و به دنبال او چشم گرداند، اما بروسکو در انتهای سالن بود، بازوها را بر سینه درهم برده و سر فرو افکنده بود.

«اما دشمنان ما بدانند که در ما روح «نهضت مقاومت» هرگز نیفسرده است... سلاح هایی که برای دفاع از آزادی خود به دست گرفتیم...» و اینك پیونده صدای خود را می شنید که چون دیوانه ها می خروشید، و پس آن گاه صدای کف زدن و ابراز احساسات او را به خود باز آورد.

هنگامی که از پله ها پائین می رفتند اسپو کیا زیر لب به او گفت: «عالی بود! پیونده، می دانی، کافی است يك ندا بدهی تا رفقا به حرکت در آیند. افراد من ظرف يك ساعت آماده خواهند بود.»

۱- خاندان سلطنتی ایتالیا (Savoy)

۲- Plutocracy، زمامداری توانگران، حکومت دولتمندان. دولتمندان زمامدار.

پیپونه با دست به شانهاش نواخت. و گفت: « بسیار خوب! عالی است!» اما با کمال خوشوقتی آماده بود او رانقش بر زمین کند. و خودش نمی دانست چرا.

با بروسکو تنها ماند؛ ابتدا هر دو خاموش بودند. سرانجام پیپونه به حرف آمد: «خوب! هوش و حواست را از دست دادی؟ تو حتی نگفتی خوب صحبت کردم یا بد؟»

بروسکو گفت: «عالی بود. فوق العاده بود. از هر وقت دیگر بهتر بود.» سپس باز پرده سکوت به سنگینی در میانشان فرو افتاد.

پیپونه در «دفتر کل» مشغول محاسبه بود. ناگهان وزنه شیشه‌ای کاغذنگهدار را برداشت و آنرا به شدت بر زمین کوفت و ناسزای طویل و غلیظی بدرقه‌اش کرد. بروسکو خیره خیره نگاهش کرد.

پیپونه دفتر را بست. در توضیح عمل خود گفت: «دفتر را حسابی جوهری کردم.»

بروسکو اظهار داشت: «این هم از آن خودنوویس‌های بار کینی دزد نابکار است.» دقت می کرد تا پیپونه نفهمد که او چون با مداد می نوشته توضیحش درباره لك جوهر بی پایه و اساس بوده است.

از عمارت به میان تاریکی شب آمدند و تا چهارراه با هم رفتند؛ در آنجا پیپونه از رفتن باز ایستاد، انگار مطلبی داشت که می خواست با او در میان نهد. اما فقط گفت: «خوب، به امید دیدار تا فردا.»

«به امید دیدار، رئیس. شب خوش.»

«شب خوش، بروسکو.»

## مردان باحسن نیت

کریسمس نزدیک می‌شد و دیگر وقت آن بود که اصحاب حظیره<sup>۱</sup> را از کشورهای دور و دستی به سر و رویشان کشید و زدگی‌ها را اصلاح کرد و بادقت لکه‌گیریشان کرد. شب به‌دیر گاه کشیده بود، اما دن کامیلو هنوز در اقامتگاهش مشغول بسود. صدای تقه‌ای را بر پنجره شنید و چون دید پپونه است رفت تا در را بگشاید.

پپونه نشست، و دن کامیلو کارش را از سر گرفت؛ هیچ‌یک از آن دو یکچند چیزی نگفت.

سپس پپونه ناگهان و به لحنی خشم‌آلود گفت: «بر پدرتان لعنت!»

دن کامیلو به آرامی پرسید: «جایی بهتر از خانه من برای لعن کردن گیر نیاوردی؟ نمی‌شد خودت را در دفتر حزب‌تان سبک کنی؟»  
پپونه زیر لب‌کی گفت: «در آنجا آدم دیگر حتی نمی‌تواند فحش هم بدهد. چون تا فحش دادی کسی توضیح می‌خواهد.»

۱- اشاره به تولد مسیح در اصطبل.

دن کامیلو قدری دیگر سفیداب سرب به ریش سن ژوزف زد .  
پیونه پس از مکشی افزود: «هیچ آدم محترمی نمی تواند در این دنیای  
کثیف زندگی کند!»

دن کامیلو پرسید: «خوب، این موضوع چه ربطی به تو دارد؟  
حالا دست بر قضا محترم هم شده ای؟»  
«من همیشه محترم بوده ام.»

«سبحان الله! من هیچ فکر نمی کردم!» و همچنان به رتوش ریش  
سن ژوزف ادامه داد. سپس به مرتب کردن لباس قدیس مزبور پرداخت.  
پیونه با ناراحتی پرسید: «این کار چقدر طول می کشد؟»  
«اگر تو کمک کنی زودی تمام می شود.»

پیونه مکانیک بود و دست هایی داشت هر يك به بزرگی يك  
خاك انداز، با انگشتان درشتی که بیننده فکر می کرد کاری از آنها  
ساخته نیست. با این همه هر گاه کسی می خواست ساعتش را تعمیر کند  
حتماً آنرا پیش پیونه می برد. زیرا دقیقاً همین مردهای گنده و پت و  
پهن هستند که کارهای بسیار ظریف از آنها ساخته است. پیونه مثل يك  
صافکار<sup>۱</sup> قابل، بدنه اتومبیل یا پره های چرخ يك گاری را راست و  
ریس می کرد.

گفت: «مگر دیوانه شده ای! این آرزو را باید به گور ببری که  
بینی دست به قدیس بزنم! مرا با انباردار کلیسا عوضی نگرفته ای؟»  
دن کامیلو در ته کشویی که گشوده بود به جست و جو پرداخت و

چیز سرخ و سفیدی از آن در آورد، به قدر يك گنجشك : این در واقع خود «كودك مقدس» بود.

پپونه نفهمید چطور شد که این مجسمه در دستش جای گرفت ، اما قلم مو را برداشت و با دقت به کار پرداخت . او و دن کامیلو در دو سوی میز نشسته بودند و به علت نور لامپایی که در میانشان بود یکدیگر را نمی دیدند.

پپونه گفت: «دنیای کثیفی است. اگر حرفی داشته باشی جرأت نمی کنی به کسی اعتماد کنی . من دیگر حتی به خودم هم اعتماد نمی کنم.»

حواس دن کامیلو ظاهراً بر کارش متمرکز بود: چهره «مادونا» احتیاج به رنگ مجدد داشت.

به لحنی تصادفی پرسید: «به من اعتماد داری؟»

«نمی دانم.»

«چیزی بگو، آن وقت خواهی دانست.»

پپونه رنگ آمیزی چشمان كودك را که دشوارترین بخش کار بود تمام کرد. سپس به رنگ آمیزی لبان ظریف او پرداخت . گفت : «می خواهم از همه چیز دست بکشم، ولی نمی شود.»

«چه چیز مانعت می شود؟»

«مانعم می شود؟ يك دیلم دستم باشد جلو يك هنگ می ایستم!»



«می ترسی؟»

«در زندگیم هیچ وقت نترسیده‌ام!»

«ولی من ترسیده‌ام. گاهی وقت‌ها دستخوش وحشت می‌شوم.»

پپونه قلم‌مو را در رنگ زد و با صدایی که به زحمت شنیده

می‌شد گفت: «خوب، من هم گاهی دستخوش وحشت می‌شوم.»

دن کامیلو آه کشید. گفت: «گلوله از یک جیبی پیشانیم گذشت.

اگر درست در همان لحظه سرم را پس نکشیده بودم کارم ساخته بود.

معجزه بود.»

پپونه از رنگ آمیزی صورت کودک فارغ شده بود و اکنون با

قلم‌مو بر پیکرش مشغول بود.

زیر لب گفت: «متأسفانه خطا کردم؛ اما فاصله زیاد بود و درخت -

های گیلاس مانع دید بودند.» قلم‌موی دن کامیلو از حرکت باز

ایستاد.

پپونه به سخن ادامه داد: «بروسکو برای حفاظت از جان بچه سه

شب در اطراف خانه پیتزی کشیک می‌داد. بچه قاعدتاً دیده بود چه

کسی از پنجره به پدرش تیراندازی کرده بود، کسی که هم تیراندازی

کرده بود این را می‌دانست. در این ضمن من خانه شما را می‌پاییدم - یقین

داشتم که قاتل می‌داند که تو هم می‌دانی که چه کسی پیتزی را کشته.»

«قاتل! کی هست؟»

پپونه گفت: «نمی‌دانم. من از دور دیدم که به طرف پنجره نماز -

خانه خرید، ولی دیر جنبیدم و پیش از او آتش نکردم. همین که او شلیک کرد من هم شلیک کردم، اما تیرم به خطا رفت.»

دن کامیلو گفت: «خدا را شکر، چون من می‌دانم که تو چطور تیراندازی می‌کنی، و باید بگویم که دو تا معجزه روی داده.»

«کی می‌تواند باشد؟ فقط تو و بچه می‌توانید بگوئید.»

دن کامیلو به آرامی گفت: «بله، پیونه، من می‌دانم. اما هیچ چیز

در جهان نمی‌تواند کاری کند که محرمیت اعتراف را نقض کنم.»

پیونه آه کشید و به رنگ کاری خود ادامه داد.

ناگهان گفت: «خلاصه، وضع یک جوری شده. حالا همه به چشم

دیگری نگاه می‌کنند—همه، حتی بروسکو.»

دن کامیلو گفت: «بروسکو هم مثل تو فکر می‌کند، دیگران هم

همین طور، هر یک از دیگری و همه دارد و هر بار که یکی حرف می‌زند

احساس می‌کند که انگار باید از خودش دفاع کند.»

«ولی چرا؟»

«بهتر نیست وارد سیاست نشویم، پیونه؟»

پیونه باز آه کشید. به لحنی افسرده گفت: «احساس می‌کنم انگار

در زندانم.»

دن کامیلو گفت: «برای رهایی از زندانی در روی زمین راهی

هست. زندان مخصوص جسم است، جسم هم که اهمیتی ندارد.»

اکنون کار «کودک» پایان پذیرفته و رنگ شاد و روشنش چنان

بود که گفתי در میان دست‌های درشت پیونه می‌درخشید. پیونه نگاهش

کرد، به نظر می آمد که گرمی تن ظریف کودک را در کف دستش حس می کرد؛ حالا دیگر مسأله بودن در زندان را پاک از یاد برده بود. کودک را با ملایمت روی میز گذاشت، و دن کامیلو «مادونا» را دم دستش گذاشت.

پپونه با غرور گفت: «پسرم دارد شعری برای کریسمس یاد می گیرد... هر شب پیش از خواب می شنوم که مادرش یادش می دهد. بچه اعجوبه ای است!»

دن کامیلو گفت: «می دانم. دیدی آن شعر را جلو اسقف به چه قشنگی از بر خوانند!»

پپونه براق شد، و گفت: «این یکی از پست ترین کارهایی بود که کردی! بالاخره روزی باهات تصفیه حساب می کنم.»

دن کامیلو گفت: «برای تصفیه حساب، یامردن، وقت زیاد است.» سپس مجسمه خر را برداشت و آن را در کنار مجسمه مادونا که به روی کودک خم شده بود گذاشت. و گفت: «این پسر پپونه است، آن هم زن پپونه است، این یکی هم خود پپونه است.» و انگشتش را بر مجسمه خر گذاشت.

پپونه هم مجسمه گاوی را برداشت و آنرا بر گروه افزود، و گفت: «این هم دن کامیلو است!»

دن کامیلو گفت: «آه بله! حیوانات زبان همدیگر را می فهمند» و پپونه اگرچه چیزی نگفت اکنون کاملاً شاد بود، زیرا هنوز گرمای زنده ناشی از بدن کودک سرخ و سفید را بر کف دست حس

می کرد. مدتی این دو مرد در آن روشنایی ضعیف نشستند و مجسمه‌های  
روی میز را تماشا کردند و به سکوتی که بر دنیای کوچک دن کامیلو  
فرو افتاده بود گوش فرادادند، اما این سکوت دیگر مشغوم نمی نمود و  
وسرشار از آرامش بود.

## کتابسرای بابل منتشر کرده است:

- ۱- در باره هنر و ادبیات (شماره ۱)  
گفت و شنودی با احمد شاملو، دکتر رضا براهنی
- ۲- در باره هنر و ادبیات (شماره ۲)  
گفت و شنودی با سیمین دانشور، دکتر پرویز ناتل خانلری
- ۳- در باره هنر و ادبیات (شماره ۳)  
گفت و شنودی با داریوش آشوری، محمود مشرف آزاد تهرانی
- ۴- در باره هنر و ادبیات (شماره ۴)  
گفت و شنودی با محمد قاضی، لیلی گلستان، فرهاد غبرائی
- ۵- در باره هنر و ادبیات (شماره ۵)  
گفت و شنودی با ابراهیم یونسی، اسدالله مبشری، بهاءالدین خرماهی
- ۶- در باره هنر و ادبیات (شماره ۶)  
گفت و شنودی با سیمین بهبهانی، حمید مصدق
- ۷- در باره هنر و ادبیات (شماره ۷)  
گفت و شنودی با مهدی اخوان ثالث، علی موسوی گرمارودی
- ۸- فردوسی، زن و تراژدی  
ناصر حریری
- ۹- مجموعه شعر «چنین رفته است بر ما ماجراها»  
ناصر حریری
- ۱۰- اوندین ژان ژیرودو لیلی گلستان
- ۱۱- گرترود هرمان هسه پرویز داریوش
- ۱۲- کارشناس نارایان مهدی غبرائی
- ۱۳- آب، با با، ارباب گاوینو لدا مهدی سجابی
- ۱۴- دوست من مون آلن فورنیه مهدی سجابی
- ۱۵- مبانی مسیحیت آکادمی شوروی اسدالله مبشری
- ۱۶- شناخت اساطیر ایران جان هینلز ژاله آموزگار- احمد تفضلی
- ۱۷- پنج گفتار تاریخی در باره زبان فارسی مهدی قاسمی
- ۱۸- سیر قانون دادگستری در ایران مر ترضی راوندی
- ۱۹- تاریخ مفصل عرب پیش از اسلام دکتر جواد علی- دکتر محمد حسین

### کتابسرای بابل منتشر می کند:

- ۱- گفت و شنودی با محمدعلی سپانلو، نصرت رحمانی، محمدحسین شهریار، منوچهر آتشی، مهر داداوستا، فریدون مشیری، هوشنگ ابتهاج (دو باره شعر).
- ۲- گفت و شنودی با عبدالله توکل، رضا سید حسینی، مهدی سبحانی، نجف دریا بندری (دو باره ترجمه).
- ۳- گفت و شنودی با محمد باقر آقامیری، غلامحسین امیرخانی، کیخسرو خروش، علی اکبر زاویه، یدالله کابلی، علی کریمی، فتحعلی واشقانی (در باره تذهیب، مینیاتور و خوشنویسی در ایران).
- ۴- گفت و شنودی با فرامرز پایور، علی تجویدی، حسین دهلوی، مجید کیانی، داوود گنجه ای، پرویز منصوری، فریدون ناصری، حسین علیزاده (دو باره موسیقی ایرانی).
- ۵- در یادوری که از چشم دریا افتاد می شی ما هرمز عبدالمهدی
- ۶- فرشته آبی هایریش مان محمود حدادی
- ۷- تولد بودا دکتر بدرالزمان قریب
- ۸- در باره تقسیم کار اجتماعی دورکیم باقر پرهام
- ۹- جغرافیای اساطیر در شاهنامه سعید عربان
- ۱۰- سرگذشت فردوسی ناصر حریری
- ۱۱- سیر افسانه در شاهنامه ناصر حریری
- ۱۲- مرگ در شاهنامه ناصر حریری





۱۳۵۰ ریال